سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب گلستان

مولف متن شیخ مصلح سعدی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر ۲شنبه فروردین ۱۲۳۶ نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۵

نام کاتب حافظ غلام محیی الدین

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۸۴

طول ۲۳ عرض ۱۴٫۵ شماره عمومی ۴۳۱۶۲

وقفی / خریداری آستان قدس رضوی تاریخ وقف ۹ شهریور ۱۳۸۹

ملاحظات (سلطانی) موسوی

شریعتی

هل هذا السفر في البر خير ام لا

و	و	و	و	ق	ت	ف	ل	ه	ل
ح	ض	ا	د	س	م	ل	ث	و	ى
ل	ا	ص	ا	ر	ا	ل	ع	ا	و
ث	ل	ر	ل	ا	ق	ه	خ	ى	ف
ا	ا	د	ا	ى	ل	ل	ك	ل	ا
ك	م	ل	ط	ل	م	ج	ل	ى	ا
ا	ا	ن	ب	ر	ل	ه	ا	ع	ض
ى	د	س	ن	ف	ب	ى	و	اه	ا
ل	ن	ل	ل	ن	د	ع	ا	ق	ظ
ل	ل	ث	و	ر	م	ى	م	ل	و
ث	ا	ش	و	ا	ك	ل	ف	ه	ك
و	ف	ى	د	ى	ن	ا	ا	و	ف
و	ع	ل	ا	ب	ا	د	ا	ا	د
ب	ى	ر	ل	ر	ا	ن	ض	ى	ا
ل	د	م	ص	ل	ع	ر	ر	ر	ح
ى	خ	ح	ا	ل	ه	ة	ا	ط	ق

هل العقد بهذه المرأة خير ام لا

ف	ى	ز	و	و	ا	س	ى	ل	ن
ح	ث	ن	ا	ا	ث	ف	ل	خ	ت
ر	ث	ل	ن	ع	ل	و	ن	ا	ز
و	ن	ا	ج	م	ا	ك	س	ع	و
ا	ف	خ	ل	ا	ل	ى	ب	ى	ع
ن	ا	ا	ك	ق	س	ل	ل	م	د
ا	ن	ش	ا	ة	ع	س	ه	ن	ا
ف	ا	و	ث	ل	ى	ء	ا	ن	ن
ا	ق	ث	ك	ك	ل	ل	م	ح	ا
م	ا	ن	و	خ	ح	ل	ا	ه	ح
ى	ل	ل	ن	ث	ض	ه	ن	ا	ى
و	ى	س	ذ	ى	ل	ف	ا	ا	ب
ا	ث	ا	ا	ل	ث	ى	و	ث	خ
ق	ك	ا	ى	م	ر	م	ل	ث	ل
ب	ف	ب	م	ك	و	ى	ن	و	ث
ه	ه	ى	ه	ا	ن	ن	ن	ن	ب

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

منت مر خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح
ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب
قطعه از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید قوله تعالی
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز
تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس
نتواند که بجا آورد باران رحمت بی حسابش همه را فرا رسیده و خوان الوان
نعمت بی دریغش همه جا کشیده و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و

گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر
داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری
را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی
قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه
بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمای
بتربیتش نخل باسق گشته قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا
تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است از سرور کاینات و مفخر
موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد مجتبی
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله چه
غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد
نوح کشتیبان هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی و تقدس در وی
نظر رحمت نکند بازش بخواند باز اعراض کند چون بازش بتضرع و زاری

بخواند حضرت باری حق سبحانه و تعالی فرماید اشهدوا یا ملائکتی لقد استحییت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و
حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم نظم
کرم بین و لطف خداوندگار • گنه بنده کرده است او شرمسار • گر از بنده
ناید دگر بندگی • همون عفو غفران او برقرار • عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت
معترف که ما عبدناک حق عبادتک • و واصفان حلیه جلالش بتحیر منسوب که
که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد • بیدل از
بی نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوق اند • بر نیاید ز کشتگان آواز
حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق
شده چون از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط او را گفت ازین
بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل برسم دامنی پر از گل کنم و هدیه اصحاب را ببرم چون بدرخت
گل برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت فرد گفتم
که گلی بچینم از باغ • گل دیدم مست گشتم از بوی نظم ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش بی خبرانند •

کانرا

کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم •
و از هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم • مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر •
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر محامد پادشاه اسلام انار الله برهانه
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ
زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلک خداوند جهان قطب دایره
زمین و زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر
الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی الارض رب ارض عنه و ارض
عنه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده لاجرم کافه انام از خواص
و عوام بمحبت او گراییده اند عرب که الناس علی دین ملوکهم رباعی زانگه که ترا بر
من مسکین نظر است • آثارم از آفتاب مشهورتر است • گر خود همه عیبها بدین
بنده در است • هر عیب که سلطان بپسندد هنر است نظم گلی خوشبوی در
حمام روزی • رسید از دست محبوبی بدستم • بدو گفتم که مشکی یا عبیری • که از
بوی دلآویز تو مستم • بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با گل نشستم •
جمال همنشین در من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که هستم دعا اللهم متع المسلمین

بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیله و حسناته و ارفع درجة اولیائه و ولاته
و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده
لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بألویة النصر کذالک ینشأ لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگاه دارد نظم اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توئی
سایهٔ خدای امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن
رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب
ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا
سبب تألیف کتاب گلستان این بود شبی تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف
شده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این ابیات
مناسب حال خود میگفتم نظم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی
ایکه پنجاه رفت در خوابی مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را
ز سبیل هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت وآن دگر

پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را
نشاید این غدار نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ
عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند خواجه غره هنوز ای تهی دست رفت در بازار ترسمت باز ناوری
دستار هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید مایهٔ عیش
آدمی شکم است چون بتدریج میرود چه غم است گر ببندد چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست ور ببندد چنانکه نگشاید گو دل از عمر بر کند شاید
لاجرم مرد عارف و کامل ننهد بر حیات دنیا دل چار طبع مخالف و سرکش چند
روزی بوند باهم خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب
پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین رفت مرد باش برو بعد از تأمل بسیار مصلحت
آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد
پریشان نگویم فرد زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاوه غم انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در
در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و
سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجید بمن نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار

هست بگوای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان
درکشی • یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند و دامن از صحبت
فراچیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش آر گفتا بعزت عظیم
قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق
معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه
صواب است و نقض عهد اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی • که گوهر فروش است یا پیشه‌ور قطعه اگرچه پیش خردمند
خاموشی ادب است • بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی • دو چیز طیره عقل است
دم فروبستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی • فی الجمله زبان از مکالمت او در
کشیدن قوت ندانستم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق داشت که خردمندان گفته‌اند فرد چو جنگ
آوری با کسی در ستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج
کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و آوان دولت

ورد رسیده • بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان •
اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان نظم پیراهن سبز بر درختان
چون جامه عید نیکبختان • شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم تو گویی خرده مینا بر خاکش ریخته و
عقد ثریا بر تاکش آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال • دوحة سجع طیرها موزون •
آن پر از لاله‌های رنگارنگ • وین پر از میوه‌های گوناگون • باد در سایه درختانش
گسترانید فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر
کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی نه حکما
گفته‌اند هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر اوراق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگردد
نظم بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این سخن گفتم از دامن گل بریخت و دست
در دامنم آویخت و گفت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو در همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان
را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد
و تمام آنگه شود که بحقیقت پسند آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو
لطف پروردگار حرز زمان و کهف امان المؤید من السماء والمظفر علی الاعدا
عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر
والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد زنگی ادام الله اقبالهما
وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرمایند
نظم گر التفات خداوندیش بیارآید ، نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست ، امید هست
که روی ملال درنکشد ، ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست ، علی الخصوص که
دیباچه همایونش ، بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست ، ذکر امیر کبیر وزیر اعظم ابوبکر بن
ابی نصر ادام الله علوه بکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس
از پشت پای خجالت سر بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر
مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس

یمین الملوک والسلاطین ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والخواص ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق فرد هر که
در سایه عنایت اوست ، گنهش طاعتست و دشمن دوست ، بهر یکی از سایر بندگان
و حواشی خدمتکاران خدمتی که معین است اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل
روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر این طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر ایشان فرض
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور که این بتصنع نزدیک است و آن از
تکلف دور در دعائی که در اوقات مرجوه گفته میشود باجابت مقرون باد نظم پشت
دوتای فلک راست شد از خرمی ، تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ، حکمت محض است
گر لطف جهان آفرین ، خاص کند بنده مصلحت عام را ، دولت جاوید یافت هر که نکو
نام زیست ، کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ، وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ، حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را

در عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیری و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه
از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند تا آخر جز این عیبش ندیدند که

در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن
کند بذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم
سخندان پرورده پیر کهن، بیندیشد انگه بگوید سخن، مزن بی تامل بگفتار دم، نکوگوی گر دیر
گویی چه غم، بیندیش وانگه برآور نفس، وزان پیش بس کن که گویند بس، بنطق آدمی بهترست
از دواب، دواب از تو به گر نگویی صواب، فکیف در نظر اعیان دولت خداوندی
عز نصره که مجمع اصل دولت و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد
و چراغ پیش آفتاب پرتوه ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید نظم
هر که گردن بدعوی آفرازد، دشمن از هر طرف برو تازد، سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده، اول اندیش وانگهی گفتار، پای پیش آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان، شاهدم من ولی نه در کنعان حکایت لقمان حکیم را گفتند
حکمت از که آموختی گفت از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جائی نه بینند پای ننهند چنانکه
عرب گویند قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن نظم گرچه شاطر
بود خروس بجنگ، چه زند پیش باز رویین چنگ، گربه شیراست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ، اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عواب

بپوشند

زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از
نوادر امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمهم الله تعالی در این کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب گلستان این
بود والله ولی التوفیق بالارشاد نظم بماند سالها این نظم ترتیب، زما هر ذره
خاک افتد بجائی، غرض نقشیست کز ما باز ماند، که هستی را نمی بینم بقائی، مگر صاحبدلی روزی
برحمت کند در حق این مسکین دعائی، بعد از امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا مر این روضه علیا و حدیقه رعنا را چون بهشت
هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملالت نه انجامد نظم در آن مدت که
ما را وقت خوش بود، ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود، مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم، بنام ایزد دانای اکبر، که او از وهم و فهم ماست برتر،
باب اول در سیرت پادشاهان باب دوئم در اخلاق درویشان باب سیم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی،
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت
و پند و حکمت باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که
بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را

دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد که حکما گفته‌اند هر که دست از جان
بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز، دست بگیرد سر
شمشیر تیز عرب اذا یئس الانسان طال لسانه، کسنور مغلوب یصول علی الکلب،
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند روی زمین
همیگوید عرب والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین، ملک را
بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید در حضرت سلطان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت و تو بر خلاف آن عرض میداری ملک ازین سخن روی درهم
کشید و موافق رای بلندش نیامد گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد ازین
راستی که تو گفتی که آن را روی در مصلحت بود و این را بنای بر خبثی که خردمندان
گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که
او گوید حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نبشته
بود نظم جهان ای برادر نماند بکس، دل اندر جهان آفرین بند و بس، مکن تکیه بر ملک
دنیا و پشت، که او چون تو بسیار پرورد و کشت، چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود

سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و
خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر همیکرد سایر حکما
از تعبیر آن عاجز شدند و فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد و گفت هنوز
چشمش نگران است که ملکش با دگران است نظم بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند،
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند، وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل، گرچه بسی
گذشت که نوشیروان نماند، خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر، زان پیشتر که بانگ
برآید فلان نماند، از مرگ و ز قیامت و از گور یاد کن، وقتی که بشنوی که فلان در
جهان نماند حکایت ملک‌زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادرانش
بلند بالا و خوب رو ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد ملک‌زاده بفراست
دریافت گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند هر به قامت کهتر بقیمت
بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طورا و انه الاعظم عند الله
قدرا و منزلا نظم آن شنیدی که لاغری دانا، گفت روزی بابلهی فربه، اسب تازی
اگر ضعیف بود، همچنان از طویله خر به، پدر بخندید و ارکان دولت بپسندید
و برادرانش بجان برنجیدند نظم تا مرد سخن نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد،

در بیشه گمان مبر که خالیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد ٭ شنیدم که ملک را در آن قربت
دشمن صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف فرود آمدند و مردان قصد میدان
اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود گفت قطعه آن نه من باشم که
روز جنگ بینی پشت من ٭ این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ٭ آنکه جنگ
آرد بخون خویش بازی میکند ٭ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ٭ این
بگفت و بر سپاه دشمن زد چند از مردان کاری بینداخت و پیش پدر آمد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود ٭ تا درشتی هنر نپنداری ٭
اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری ٭ آورده اند که سپاه دشمن
بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان
بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده شد بیکبارگی
حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و هر روز نظر شفقت درباره او زیاده میکرد تا ولی عهد خویش
گردانید برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و
دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند فرد کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

ور هما از جهان شود معدوم ٭ پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه فرو نشست
و بلا برخاست که خردمندان گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در
اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر ٭ هفت اقلیم
ار بگیرد پادشاه ٭ همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و
ملجائی و ماوائی خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد قطعه درختی که اکنون گرفتست پای ٭ بنیروی مردی برآید
ز جای ٭ و گر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش از بیخ بر نگسلی ٭ سر چشمه شاید گرفتن
بمیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن بپیل ٭ سخن برین مقرر شد که جمعی را بتجسس ایشان
بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده
تنی چند از مردان کاری واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند شبانگاه دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از

تن بکشتند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه
پاسی از شب بگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن اشارت کرد اتفاقا دران میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده بود
یکی از وزرای پایهٔ تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاده گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریحان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق
خداوندی آنست که به بخشیدن خون وی بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی درهم
کشید و موافق رای بلندش نیامد گفت قطعه پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان برگنبدست نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است
و بیخ تبار ایشان برآوردن عین مصلحت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه‌اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ
بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود
عین صواب است و مسئله بی جواب لیکن حقیقت آنست که اگر در سلک صحبت آن بدان

تربیت

تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بزمرهٔ
صاحبدلان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و
عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث آمده است که ما من مولود
الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه بیت پسر نوح
با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت
مردم شد این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک بشفاعت با او یار شدند تا ملک از سر
خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با
رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدم که بسی آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد
شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند در نظر همگنان
پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک ازین سخن تبسم آمد گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید شعر عذبت بدرنا و نشأ عندی فمن انباک ان اباک
ذیب لو کان الطباع طباع سوء فلیس بنافع ادب الادیب سالی دو برین

برآمد طایفه از اوباش محلت با او پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت
وزیر و هر دو پسرانش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر شد دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت
قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی، ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس، باران که
در لطافت طبعش خلاف نیست، در باغ لاله روید و در شوره بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر
نیارد، در و تخم عمل ضایع مگردان، نکوئی با بدان کردن چنان است، که بد کردن بجای
نیک مردان حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و
فراستی زاید الوصف داشت و هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده
بود و لمعان انوار از جبین او مبین گشته بیت بالای سرش ز هوشمندی میتافت
ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
خردمندان گفته اند توانگری بدلست نه بمال بزرگی بعقل است نه بسال بیت کودکی کو
بعقل پیر بود، نزد اهل خرد کبیر بود، ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم
کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصراع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودی که او راضی نمیشود الا بزوال نعمت من

و اقبال

و اقبال دولت خداوندی جاوید باد قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود
را چکنم کو ز خود برنج در است، بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است، که از مشقت او جز
بمرگ نتوان رست قطعه شوربختان بآرزو خواهند، مقبلان را زوال نعمت و جاه،
گر نبیند بروز شبپره چشم، چشمه آفتاب را چه گناه، راست خواهی هزار چشم چنان، کور
بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان اندر
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه هر که فریادرس
روز مصیبت خواهد، گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند چون
در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسیدند وزیر ملک را پرسید که فریدون
گنج و حشم نداشت چگونه ملک برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب
برو گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد
آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان داری مگر سر پادشاهی
نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری، که سلطان به لشکر کند سروری ملک پرسید

که موجب گرد آمدن رعیّت و لشکر چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا برو گرد آیند و
رحمت نماید تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست **نظم** نکند جور پیشه
سلطانی، که نیاید ز گرگ چوپانی، پادشاهی که طرح ظلم فکند، پای دیوار ملک خویش بکند، ملک را
پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی در هم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمّ
سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از
دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا ملک از تصرّف او بدر رفت و بر ایشان مقرّر شد **نظم** پادشاهی کو روا دارد ستم بر
زیردست، دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است، با رعیّت صلح کن وز جنگ
خصم ایمن نشین، زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است **حکایت** پادشاهی با غلام
عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت غرق شدن نیازموده
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه در اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت
ملک را عیش ازو منغّص شد و چاره نمی دانستند **بیت** دل گرفتاری شد العزیزان چون کنم
چاره جز این نیست کز اندیشه‌اش بیرون کنم، حکیمی در آن کشتی نشسته بود ملک را گفت اگر
فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم
فرمود تا غلام را در دریا انداختند باری چون چند غوطه خورد پس مویش گرفتند و

پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکّان کشتی آویخت چون بر کشتی برآمد بگوشه بنشست
و قرار گرفت و خاموش گشت ملک بخندید و گفت در این چه حکمت بود حکیم گفت او
اوّل محنت غرق شدن نیازموده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمی دانست و همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید، معشوق من
است آنکه بنزدیک تو زشت است، حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف، از دوزخیان
پرس که اعراف بهشت است **بیت** فرق است میان آنکه یارش در بر، با آنکه دو چشم
انتظارش بر در **حکایت** ملک هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطائی معلوم نیست ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر
عهد من اعتماد کلّی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **نظم** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم، وگر با چو او
صد برآئی بجنگ، از آن مار بر پای راعی زند، که ترسد سرش را بکوبد بسنگ، نه
بینی که چون گربه عاجز شود، برآرد بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور
شده بود در حالت نومیدی امید زندگانی منقطع کرده بود ناگاه سواری از در
درآمد و گفت بشارت باد مر ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیّت آن طرف جملگی مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد از سینه

بر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان
ملک را. قطعه: درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز، که هرچه در دلم است از درم
فراز آید، امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمری گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل، ای دو چشمم وداع سر بکنید، ای کف دست و ساعد و
بازوی، همه توادع یکدگر بکنید، بر من افتاده دشمن ناکام آخر ای دوستان نظر
بکنید، روزگارم بشد به نادانی، من نکردم شما حذر بکنید. حکایت: روزی چند
در بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد و نماز گزارد و
دعا کرد و حاجت خواست و گفت بیت: درویش و غنی بنده این خاک درند آنانکه
غنی ترند محتاج ترند. انگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معامله
ایشان همتی همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم. گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی. قطعه: ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست
پنجه مسکین ناتوان بشکست. نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید
کسش نگیرد دست. هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت، دماغ بیهوده پخت و
خیال باطل بست. ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده، وگر تو می ندهی داد روز دادی
هست

هست. نظم: بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند، چو عضوی
بدرد آورد روزگار، دگر عضوها را نماند قرار، تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید
که نامت نهند آدمی. حکایت: درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف
را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت
از بهر خدای اینچه دعای خیرست گفت این دعای خیرست
ترا و جمله مسلمانان را تا ایشان از ظلم تو برهند و تو از عذاب خدای. قطعه: ای
زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار، بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری. حکایت: یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید
که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را
نیازاری. قطعه: ظالمی را خفته دیدم نیم روز، گفتم این فتنه است خوابش برده به، وانکه
خوابش بهتر از بیداریش آنچنان بد زندگانی مرده به. حکایت: یکی از ملوک عجم شنیدم
که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت بیت: ما را بجهان خوشتر
ازین یکدم نیست، کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست. درویشی برهنه بر سرما
بیرون خفته بود و گفت بیت: ای آنکه باقبال تو در عالم نیست، گیرم که غمت نیست
غم ما هم نیست. ملک را بر حال ضعیف او رحمت آمد صره هزار دینار از روزن

بیرون داشت وگفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه
ندارم ملک را رحمت برو زیادت شد خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش
آن نقد را باندک زمان بخورد و تلف کرد و پریشان شد باز آمد بیت قرار بر
کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک
را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازین سخن درهم کشید ازینجا
گفته اند اصحاب فطنت و ارباب خبرت را از حدت و صولت طبع پادشاهان بر حذر
باید بود که غالب اوقات همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام
عوام نکنند نظم حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال
سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ملک گفت این گدای شوخ
چشم مبذر را بزنید و برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت و ندانست
که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین فرد ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح
گفت ای خداوند مصلحت آن همی بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین داری تا
بتفاریق بخورند در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته

گردانیدن

گردانیدن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
نظم کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مور و مگس گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت
سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه
پشت دادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار چو دستش تهی باشد از روزکار یکی از ینان با من دوستی
داشت ملامتش کردم و گفتم دون است و ناحق شناس و سفله و ناسپاس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرمم معذور
داری بگویم شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند
با او بجان جوانمردی نتوان کرد فرد زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وگرش زر
ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
دروی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد
و عملش فرمود قبولش نیامد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی رباعی آنانکه
بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

از دست زبان حرف گیران رستند ملک گفت مارا هر اینه خردمندکانی باید که تدبیر مملکت
راست شاید گفت ای ملک نشان خردمندکانی آنست که بامثال چنین کارها تن در ندهد
بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و طایره نیازارد
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی
و به شکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقه خاصانت درآرد و از
بندگان مخصوصانت شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر
آتش فروزد چو یکدم اندر آن افتد بسوزد گاه افتد که ندیم سلطان زر یابد
و گاه باشد که سر برسرش برود که حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که
وقتی به سلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند آورده اند که ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت
به ندیمان بگذار حکایت یکی از ندیمان بشکایت روزگار ناموافق و ایام نامساعد نزدیک
من آورد که کفاف اندکی دارم و عیال بسیار طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم می
آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع
نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از

باز از شماتت اعدای اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال من بر
عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی
نیک بختی که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه
معلوم است چیزی دانم اگر بمعونت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
تا بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست که بامید نان
در بیم جان افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و
غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بده گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال
من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد راستی موجب
رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست حکما گفته اند چهار کس از چهار کس
بجان رنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمازان و روسپی از
محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش برادر مدار از کس باک زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حالست که دیدندش
افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت

شنیدم که شتران را به سخره می‌گیرند گفتند ای سفیه شتران را با تو چه نسبت و ترا با او
چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این شتر بچه است گرفتار آید
آنگاه کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاک از عراق آورده شود مارگزیده
مرده شود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین
اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض
خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که
ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت بدریا در
منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت برکنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم
برآمد و روی از این حکایت درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این
چه عقل است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمده که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان هم دوست نمایند قطعه دوست مشمار
آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست
دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض
می‌شنود نزد صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استعدادش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند

چندی

چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن
درگذشت و بمرتبه والاتر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا
باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشارٌ الیه و معتمدٌ علیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد ز کار بسته میندیش و دل
شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست شعر الا لا تحزنن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه فرد منشین ترش تو از گردش ایام که صبر گرچه تلخ است ولیکن
بر شیرین دارد در آن مدت قریب مرا با یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون
از زیارت مکه باز آمدم بدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه بر من حسد بردند
و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حالم و حقیقت آن هیچ استفسار
نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش گشتند و حق صحبت
دیرینه فراموش کردند قطعه بخشم خدا چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر
چو بینند کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله به
انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج رسید
از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص فرمودند گفتم در آن نوبت

اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک
و سودمند یا گنج برگیری یا در طلاطم امواجش بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند
خواجه بر کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش
ریش درویش بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو کلمه
اختصار کردم و گفتم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند
در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از
بزرگان که در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت ادراری معین فرمود
مگر یکی ازیشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد
و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی وجه کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند
قطعه در امیر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان
چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت بر
صورت حالم وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما
بتواضع فروتر نشستم و گفتم نظم بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که
نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث مذلت یاران در
میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش
خوار میدارد خدایراست مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار
میدارد حاکم این سخن را عظیم بپسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر
قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حالت بیرون آمدن گفتم قطعه
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت
ملکزاده را شنیدم که گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید
مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی
کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین
حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت

حاجت فرومانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد مر هر کدایی را برنجی چرا
نستانی از هر یک جوی سیم که کرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی ازین سخن درهم
کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک
این مملکت کردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم بیت قارون
هلاک شد که چهل خانه کنج داشت نوشیروان [illegible] که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند
که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی [illegible] کردند و نمک حاضر نبود غلامی را
[illegible] دوانیدند تا نمک بیارد نوشیروان گفت زنهار نمک بقیمت بستانی تا بد
رسمی [illegible] ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است هر که آمد بران مزید کرد تا بدین پایه رسید نظم نماند ستمکار
بد روزگار بماند برو لعنت پایدار قطعه [illegible] رعیت ملک خورد سیبی برآورند
غلامان او درخت از بیخ به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار
مرغ بسیخ حکایت ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد
کند و بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوق بدست آرد خدای
تعالی همان مخلوق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد نظم آتش سوزان نکند با
سپند آنچه کند دود دل دردمند نیستی آه زند پیرزال دولت صد ساله کند

بایمال

پایمال گویند سر جمله حیوانات شیر است و کمینه تر جانوران خر و باتفاق خردمندان
خر باربر به از شیر مردم در نظم مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار برد همی عزیز است
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش
بقراین معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبتش بکشت قطعه حاصل نشود رضای
سلطان تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی
آورده اند که یکی از ستمدیدگان بروی بگذشت بر حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان
بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام
نبود سنگ را با خود همی داشت تا زمانی که ملک بران لشکری خشم گرفت و در چاه
زندان محبوس کرد درویش بیامد و همان سنگ را بر سرش بکوفت ظالم گفت
تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگ است
که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از
جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت دانستم
که بزرگان گفته اند نظم ناسزائی را چو بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار

باش تا دستش ببندد روزگار، پس بکام دوستان مغزش برآر، هرکه با پولاد بازو
پنجه کرد، ساعد مسکین خود را رنجه کرد، چون نداری ناخن درنده تیز، با بدان آن به
که کم گیری ستیز. حکایت یکی از ملوک ماضی را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن
ناکردن اولیتر است طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی
نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ملک پدر و مادرش را بخواند
به نعم [illegible] خوش کردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن
[illegible]س پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن وی کرد پسر روی سوی
آسمان کرد و تبسم نمود ملک گفت درین حالت که توئی چه جای خنده است پسر
گفت ایملک ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون که مادر و پدر بعلت حطام دنیا وی مرا بخون سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت خویش در هلاک من می بیند جز خدای
تعالی پناهم نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد، هم پیش تو از دست تو
میخواهم داد، ملک را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار

گرفت

گرفت و نعمت بیکرانش بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت
همچنان در فکر این بیتم که گفت پیلبانی برلب دریای نیل، زیر پایت
گر بدانی حال مور، همچو حال تست زیر پای پیل. حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسانی در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرض نهانی بود اشارت
بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده مسکین پیش خداوندگار
سر بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست، بنده
چه دعوی کند حکم خداوند راست، اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که بقیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی
بکش تا در قیامت ماخوذ نگردی ملک گفت تاویل چکنم گفت اجازت فرمای
تا من اول وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او مرا کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک را
خنده گرفت وزیر را گفت درین چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه
گور پدرت این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند که گناه از قبل منست
که قول حکما را کار نبستم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار، سر خود را
بنادانی شکستی، چو تیر انداختی بر روی دشمن، حذر کن کاندر آماجش نشستی
زاده
حکایت گویند ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را

در مواجهت حرمت برداشتی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقاً از و حرکتی در وجود آمد
که در نظر سلطان ناپسندیده نمود عقوبتش کرد و مصادره فرمود سرهنگان
پادشاه که بسوابق انعام او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل
با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی صلح با
دشمن خود کن و کرت روزی او، در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن،
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را، سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن،
تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی آن بیرون آمد و بجهة بقیه
در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه نامه بدو نوشت که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن
الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده اید
اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند جواب این حروف را منتظر والسلام
خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر چنانکه
مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای رقعه نوشت و روان کرد یکی
از متعلقان ملک برین واقعه وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلان کس را
که حبس فرمودی با ملوک فلان نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف

ان

این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان در حق این بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده
اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و به
اندک مایه تغیر حال با ولینعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی، عذرش بنه ار کند بعمری ستمی، ملک را سیرت
حق شناس او پسندیده آمد خلعت و نعمتش داد و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بیخطا بیازردم گفت ای خداوند در آنچه که بر من رفت ترا خطائی نمی بینم
بلک تقدیر خدای عز و جل چنین که مر این بنده را مکروهی برسد هم از دست
تو اولیتر است که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت
که حکما گفته اند نظم گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست، که دل هر دو در تصرف اوست،
گرچه تیر از کمان همی گذرد، از کماندار بیند اهل خرد، حکایت یکی از ملوک عرب را
شنیدم که متعلقان دیوان را همیگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران
بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و

خروشی از نهاد او برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان
بدرگاه حق جل و علی همین مثال دارد قطعه دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه،
سیوم هراینه در وی کند بلطف نگاه، امید هست پرستندگان مخلص را، که ناامید
نگردند ز آستان اله نظم مهتری در قبول فرمان است، ترک فرمان دلیل
حرمان است، هر که سیمای راستان دارد، سر خدمت بر آستان دارد حکایت
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت بیت باری که تو هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ❊ زورت ار پیش میرود با ما ❊ با خداوند عیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین ❊ تا دعائی بر آسمان نرود ❊ ظالم ازین سخن برنجید
و روی در هم کشید و بدو التفات نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم فحسبه
جهنم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص صاحبدل برو بگذشت
و دیدش که با یاران میگفت ندانم که این آتش از کجا در خانه من افتاد گفت
از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش، که ریش درون
عاقبت سر کشد، بهم بر مکن تا توانی دلی، که آهی جهانی بهم بر کند، این لطیفه

برطاق کیخسرو نوشته بود لطیفه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که
خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت، چنانکه دست بدست آمده است ملک بما،
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود
شنیدم که سیصد و شصت بند فاخر در این علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی
گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان بجمیل دیانت میلی داشت سیصد
و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر
کردی فی الجمله پسر در صنعت کشتی گرفتن بسر آمد چنانکه کسی را در آن زمان
مجال مقاومت با وی نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد گفت استاد
را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه من بقوت
از وی کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا
مصارعت کنند استاد را حاضر کردند و مقامی منیع ترتیب نمودند
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع شدند پسر چون
پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جا بر کندی و
با اوستاد درآویزد اوستاد دانست که جوان به قوت از من برترست
و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی پنهان میداشت با او درآویخت

پس دفع آن بند آنکه اوستاد داور آید و دست از زمین بر داشت و بالای
سر برد و بر زمین فروکوفت چنانکه غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا
اوستاد را خلعت و نعمت بیقیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با
پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند روی
زمین اوستاد بزور آوری برمن دست نیافته بلک مرا دقیقه از علم کشتی
مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد
اوستاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند بسر بردن نشنیده که چه گفت آنکه
از پرورده خویش جفا دید شعر اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده
رمانی قطعه یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت
علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته
بود پادشاهی روی از زمین بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت
است سر [illegible] و التفات نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است
بهم بر آمد و گفت این [illegible] خرقه پوشان بر مثال حیوان اند اهلیت و آدمیت
ندارند وزیر نزدیک وی برفت و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین

برتو

برتو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگو که
توقع خدمت از کسی دارد که طمع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه از بهر پاس رعیت
ملوک اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک چنانکه گفته اند قطعه پادشه پاسبان
درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسپند از برای چوپان
نیست بلک چوپان برای خدمت اوست قطعه یکی را تو کامران بینی دیگری را
دل از مجاهدت ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق
شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش باللّه از خاک مرده باز کنند
نشناسی توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی
بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمتم ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت
دریاب کنون که نعمت هست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرای پیش ذوالنون مصری قدس سره العزیز رفت و
گفت همت با من دار که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدا چنان ترسیدمی
که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

می آموختم او تیراندازی
هر روز نشانه [illegible] گرفت
[illegible]
وقفت [illegible]
نظم القوافی
[illegible] قافیه
[illegible] و تحقیق آموختم
[illegible] قافیه
[illegible] قافیه را

حکایت پادشاهی بکسی بیگناهی فرماناد گفت ایملک بمجرد خشمی که ترا بر من است
آزار خود مجو که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید
بماند [illegible] دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ بر گردن او بماند بر ما بگذشت ٭ ملک را پند او سودمند
آمد و از سر خون او در گذشت و آزادش کرد حکایت جمله وزرای نوشیروان
عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک بر وفق دانش خود
رای همیزدند ملک همدران باب همی اندیشید رای ملک بزرجمهر را اختیار
آمد وزیران دیگر در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی که بر
فکر چندین حکیم برگزیدی گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت حضرت عزت است که صواب آید یا خطا پس متابعت رای
ملک اولیتر است تا اگر خلاف رای صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت
ایمن باشم قطعه خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باید دست
بشستن ٭ اگر [illegible] شب است این ٭ بباید گفت اینک ماه و پروین
[illegible] فت که علویم و با قافله حجاز بشهری در آمد
[illegible] یم و قصیده نیکو پیش ملک برد که من گفته ام ملک

نعمتش

نعمتش داد و اکرام فرمود و نوازش بیکران نمود یکی از ندمای حضرت
ملک در آن سال از سفر دریای آمده بود گفت من او را بروز اضحی در بصره
دیده ام او حاجی چگونه باشد دیگری گفت من او را می شناسم پدرش
نصرانی بود در ملطیه او چگونه علوی باشد و شعرش در دیوان انوری
یافتند ملک فرمود تا بزنند و نفی کنندش تا چندین دروغ چرا گفت
گفت ای خداوند روی زمین مرا سخنی مانده است بخدمت بگویم اگر آن هم
راست نباشد بهر عقوبتی که فرمائی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت ندانم
که این بیت بسمع خداوندی رسیده است یا نه قطعه غریبی گرت ماست پیش
آورد ٭ دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ ٭ گر از بنده لغوی شنیدی
مرنج ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک بخندید و گفت ازین راست تر
سخنی نگفتی پس فرمود آنچه مامول اوست مهیا دارند و بتمنای او برارند
حکایت آورده اند که یکی از وزرای بزرگ [illegible] آوردی و صلاح
همگنان بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب [illegible] موجب
استخلاص او سعی کردند و موکلان [illegible] ارکان
ذکر سیرت خویش با فواه گفتند [illegible] چشم در پرند شب پای دیدهای

براین حال اطلاع یافت وگفت نظم تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیک مردانرا هرچه رخت سراست سوخته به
دیده تنگ دشمنان خدا ابسنان اجل بدوخته به با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم
آلوده وگفت که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون رشید
ارکان دولت را پرسید سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی کردن هارون
گفت ای پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی ودر گذری واگر نتوانی تو نیز دشنامش
ده اما نچندانکه انتقام از حد گذرد انگاه ظلم از طرف تو باشد ودعوی از قبل
خصم قطعه نه مرد است آن به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
ولی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید نظم یکی را زشت
خویی داد دشنام تحمل کرد وگفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت
آنی که دانم عیب خود چون من ندانی دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون [illegible] وگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد
بگسلانند حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق

شد دو برادر بگرد آبی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو
غریق را که بدله هر یکی پنجاه دینار است بدهم ملاح در آب افتاد یکی را خلاص کرد
و دیگری هلاک شد گفتم بکر بقیه عمرش نمانده بود ازان در گرفتن آن تاخیر کردی
و در رهانیدن این تعجیل ملاح تبسم کرد وگفت آنچه تو گفتی یقین است ولیکن به
رهانیدن این میل خاطرم بیشتر بود بجهت آنکه وقتی در راهی مانده شده بودم
واو مرا بر اشتری نشانده بود واز دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در
ایام خوردگی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اسا فعلیها قطعه
تتوانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند
برار که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و
دیگر بسعی بازو نان خوردی روزی آن برادر توانگر گفت مر درویش را که چرا
خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از
مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن و برزمین
نشستن به از کمر زرین بر میان بستن و در خدمت مخلوق ایستادن نظم بدست
آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر قطعه عمر گرانمایه در این
صرف شد تا چه خورم صیف چه پوشم شتا ای شکم خیره بنان بساز تا

کنی پیشت بخدمت دوستان حکایت یکی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان
دشمن ترا شنیدم که خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو
خواهد گذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست، که زندگانی ما نیز
جاودانی نیست حکایت گروهی حکیمان در بارگاه کسری برای مصلحت سخن همی
گفتند و بزرجمهر [illegible] ایشان خاموش گفتند چرا با ما در این بحث سخن نگویی گفت
وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می‌بینم که رای شما
بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد قطعه چو کاری بی فضولی من
برآید، مرا در وی سخن گفتن نشاید، و گر بینم که نابینا و چاه است، اگر خاموش
بنشینم گناه است حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرده بود نبخشم این مملکت را مگر به
خسیس‌ترین بندگان خود سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی
داشت گویند عقل و کفایت فهم و درایت او بحدی بود که یکروز طایفه از حراث
مصر [illegible] پنبه کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران بیوقت
[illegible] بند گفت [illegible] پشمی کاشت تا تلف نشدی درویشی این سخن بشنید
بخندید [illegible] روزی بدانش بر فزودی، ز نادان تنگ‌تر روزی

بودی

نبودی، بنادان آنچنان روزی رساند، که دانا اندر آن حیران بماند قطعه
بخت و دولت بکاردانی نیست، جز بتایید آسمانی نیست، اوفتاده است در جهان
بسیار، بی تمیز ارجمند و عاقل خوار، کیمیاگر بغصه مرده و برنج، ابله اندر خرابه
یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال
ملک خواست تا در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک
در خشم شد و او را به سیاهی داد زنگی که لب زبرینش از پره بینی در گذشته
بود و لب بالایش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی
و عین القطران از بغلش بچکیدی قطعه شخصی نه چنان کریه منظر، کز زشتی او توان
خبر داد، گنده بغلش نعوذ بالله، مردار بآفتاب مرداد بیت تو گویی تا قیامت
زشت رویی، بر او ختم است و بر یوسف نکویی آورده اند سیاه را در آن شب
نفس طالب و شهوت غالب مهرش بجنبید مهر ازو برداشت بامداد آن ملک
کنیزک را بجست نیافت ماجرا بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه را
با کنیزک دست و پا استوار بر بندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را
در این خطایی نیست بلکه سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی مألوف اند

ملک گفت اگر در مفاوضه آن شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تراز
قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی یقین است ولیکن نشنیده
که گفته اند قطعه تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد، تو مپندار که از پیل دمان
اندیشد، ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان، عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم اما کنیزک را چکنم
وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده سگ هم سگ را شاید قطعه
دست سلطان دگر کجا بیند، چون بسرگین در او فتاد ترنج، تشنه را دل نخواهد
آب زلال کوزه بگذشت بر دهان شلنج حکایت اسکندر رومی را پرسیدند
که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بود
ملکت و کسی را چنین فتح میسر نشد که ترا گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که بگرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نه بردم بیت بزرگش نخوانند
اهل خرد، که نام بزرگان بزشتی برد قطعه اینهمه هیچست چون می بگذرد، بخت و تخت
وامر و نهی و دار و گیر، نام نیکو رفتگان ضایع مکن، تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران

درحق

در حق او بطعنه سخنهائی می گویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی، پارسا دان و نیکمرد انگار، ور
ندانی که در نهانش چیست، محتسب را درون خانه چکار حکایت درویشی را دیدم
که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از
ظلوم و جهول چه کار آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم، که ندارم بطاعت
استظهار، عاصیان از گناه توبه کنند، عارفان از عبادت استغفار عابدان
جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه بطاعت
بدریوزه آمده ام نه بتجارت شعر اصنع بنا ما انت له اهل، ولا تفعل بنا ما نحن له
اهل بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم، بنده را فرمان نباشد هر چه
فرمائی برآنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم، که همیگفت میگریست خوش، من
نگویم که طاعتم بپذیر، قلم عفو بر گناهم کش حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم
رحمة الله علیه در حریم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخش
بر من و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار
نشوم قطعه روی بر خاک عجز میمالم، هر سحرگه که باد می آید، ای که هرگز فراموشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی در خانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی

نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در
رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود قطعه شنیدم که مردان راه خدای، دل
دشمنان هم نکردند تنگ، ترا کی میسر شود این مقام، که با دوستانت خلافست
و جنگ، حقیقت مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه در پست عیبت گیرند
و در پیشت میرند فرد در برابر چو گوسپند سلیم، در قفا همچو گرگ مردم در بیت هر که
عیب دگران پیش تو آورد و شمرد، بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند
از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان
موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع و غریبست
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش
این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
شعر ان لم اکن راکب المواشی، اسعی لکم حامل الغواشی، یکی از آن میان گفت ازین
سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان بر آمده
بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست، از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان
فضولش نبردیم و بیاری قبولش کردیم نظم ظاهر حال عارفان دلق است این
قدر

قدر بس که روی در خلق است، در عمل کوش هر چه خواهی پوش، تاج بر سر نه و علم
بر دوش، ترک دنیا و شهوت است و هوس، پارسایی نه ترک جامه و بس، در
قزاکند مرد باید بود، بر مخنث سلاح جنگ چه سود، روزی تا شب رفته بودیم و
شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت روم
و او خود بغارت رفت بیت پارسایی که خرقه در بر کرد، جامه کعبه را جل خر کرد، چندانکه
از نظر درویشان غایب شد در برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن دزد در تاریکی شب مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه
را بگرفتند و به قلعه در آوردند و بزندان کردند آنچه دیدیم ازان روز باز ترک
صحبت گرفتیم و طریق عزلت گزیدیم عربی والسلامة فی الوحدة والآفات بین
الاثنین برخواندیم قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد، نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علف زار، بیالاید همه گاوان ده را، گفتم سپاس و منت مر
خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت ایشان
[illegible] شدم امابدین حکایت مستفید گشتم و مرا این نصیحت همه عمر بکار آید نظم
بیک ناتراشیده در مجلسی، برنجد دل هوشمندان بسی، اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان

بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر ازان گذارد
که عادت او بود تا ظنّ صلاحیّت در حق او زیادت کنند قطعه ترسم نرسی بکعبه
ای اعرابی. کین ره که تو میروی به ترکستان است، چون بمقام خویش باز آمد
سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوة
سلطان رفته بودی چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده باشی که عبادت را شاید قطعه ای هنرها نهاده
بر کف دست، عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی
بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایّام طفولیّت متعبّد بودم و شب خیز و مولع
و پرهیز شبی بخدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز
در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی ازینان سر بر نمی آرد که دوگانه بگذارد
چنان خواب غفلت فرو برده اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی
به که در پوستین مردم افتی قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار
در پیش، گرت چشم خدا بینی ببخشد نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی را
از بزرگان بمحفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند بعد از
تامّل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذا یا من

تعدّ

تعد محاسنی، علانیتی هذا و لم تدر ما فی بطنی قطعه شخصم بچشم عالمیان نیک منظرست
و ز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق تحسین
کنند و او خجل از زشت پای خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او
در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بکنار برکه
کلاسه طهارت همی ساخت ناگاه پایش بلغزید و بحوض در افتاد و از آنجا بمشقّت
بسیار خلاص یافت و تحریمه بپیوست چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب او را
گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت فرمائی بپرسم گفت آن چیست گفت یاد دارم
که روزی بر روی دریای مغرب میرفتی قدمت تر نمیشد امروز درین مقدار
یک قامت آب از هلاکت چیزی باقی نمانده بود چه حکمت است شیخ اندرین
فکرت زمانی فرو رفت پس از تامّل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجه
عالم صلی الله علیه و سلم چه فرموده اند لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب
و لا نبیّ مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که با جبرئیل و میکائیل نه
پرداختی و وقتی با حفصه و زینب در ساختی عرب مشاهدة الابرار بین التجلّی و
الاستتار می نماید و میرباید بیت دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش
ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شان و اضل طریقا

تو هیچ تار انم بطفی برش. کذالک ترانی محرّقا وغریقا قطعه یکی پرسید زان گم
کرده فرزند که ای روشن گهر پیری خردمند ز مصرش بوی پیراهن شمیدی چرا
در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان
است گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم اگر درویش بر یک حال
ماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند
بر طریق وعظ همی گفتم با طایفه افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده
دیدم که گفتم در نمی گیرد و آتش من در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آینه داری در مجلس کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی
این آیت ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که می
و من نزدیک ترم بسوی آدمی از رگ گردن
گفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است وین مشکل تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن
و فضله در دست که روندی در کناره مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر
کرد و چنان نعره زد که دیگران هم بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس
در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه
فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند

مرد

مرد سخن گوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و شتربان را گفتم که دست از من بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادرم
حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی گفتم ای
ساربان چون روم که پای رفتن نیست گفت مخسب که جای حکایت است بیت
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
حکایت پارسائی را دیدم در کناره دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به
نمیشد مدتها در آن رنج بود و دم بدم شکر خداوند تعالی میگفت پرسیدندش
شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار بکشتن
دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه
صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
گلیمی از خانه یاری بدزدید گرفتندش و پیش حاکم بردند فرمود که دستش ببرند صاحب
گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت من به شفاعت تو حد شرعی در
نگذرانم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطع یدش لازم نیاید که الوقف لا یملک هر چه درویشان است وقف محتاجان است

حاکم دست ازوی بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه
دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر بده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین حکایت پادشاهی پارسائی را گفت که
هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر که خدای عز و جل را فراموش کنم ترا یاد می آرم
بیت هر سو دود آنکس ز در خویش براند وآنرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت
یکی از صلحای بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی
پنداشتند گفتند پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و پارسا بتقرب
سلطان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده
بری دار حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت پیاده [illegible] کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر
که [illegible] ست و خرامان همیرفت و میگفت [illegible] نه بر اشتری سوارم
نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام [illegible]م غم موجود و پریشانی معدوم
ندارم نفسی میزنم آسوده و [illegible] آرم اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می

برو

میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخله بنی محمود
برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو
بر بختی مردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد آن بمرد و بیمار
بزیست قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بسکه
در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاه
طلب کرد عابد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف تر شوم مگر اعتقادی که در حق من
دارد زیادت کند آورده اند که دارو زهر قاتل بود خورد و بمرد قطعه آنکه چون
پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز قطعه تا زاهد عمرو و بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که بی دینی
چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را در ولایت یونان
دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و
رسول را شفیع آوردند فایده نبود بیت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم
دارد از گریه کاروان اتفاقا لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروانیان
گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگو مگر طرفی از مال ما دست بدارند
دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود لقمان گفت دریغ باشد کلمه حکمت با

ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد زو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ همانا که جرم از طرف
ماست قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا
بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت
چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمده بود و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت درویشان
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند
دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بجمع قومی برسیدم
و دران میان مطربی را دیدم بیت گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش
زآوازه مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش
چنانکه عرب گو[illegible] صوت الاغانی یطیبها و انت مغنی ان سکت یطیب
بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی قطعه چون
آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبه ام در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله بپاس خاطر یاران را موافقت کردم شبی

بچند محنت و مجاهده بروز آوردم قطعه موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژگان من پرس که
یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از
کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت
من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی ازان
میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز نهاد که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی
برکف و قراضه در دف نبوده است نظم مطربی دور زین خجسته سرای کس
دوبارش ندید در یکجا راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر
تن برخاست مرغ ایوان ز هول او ببرید مغز ما خورد و حلق خود بدرید
گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شیخ ظاهر شد گفت
مرا نیز بر کیفیت آن مطلع گردان تا همچنین تقرب کنیم و بر مطایبه که رفت استغفار
کنیم گفتم بلکه مرا شیخ اجل بارها ترک سماع فرمودی و موعظت بلیغ کردی و لیکن
در سمع قبول من نیامدی مگر امشبم که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این مغنی توبه کردم و بقیت عمر گرد سماع نگردم قطعه آواز خوش

از کام و دهان لب شیرین • گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد • ور پرده عشاق و خراسان
و حجاز است • از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان حکیم را پرسیدند که ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هرچه از ایشان در نظرم ناپسند
آمد از آن فعل احتراز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد
صاحب هوش • اگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ایستادی
و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار
از آن فاضلتر بودی شعر اندرون از طعام خالی دار • تا در او نور معرفت بینی
تهی [illegible]ست بعلت آن • که پری از طعام تا بینی لطیفه بخشایش الاهی گم شده را
در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه
کرد و زبان [illegible]ش همچنان دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش
بی معقول فرد بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای • ولیک می نتوان از زبان
مردم رست • طاقت جور زبانها نیاورد و شکا[illegible]ل پیش پیر طریقت برد
که از زبان مردم برنج اندرم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری

وبهتر

و بهتر از آنی که پندارندت قطعه چند گوئی که بد اندیش و حسود • عیب جویان من
مسکین اند • که بخون ریختنم برخیزند • که بد خواستنم بنشینند • نیک باشی و بدت
گوید خلق • به که بد باشی و نیکت گویند • لیکن دشوار تر مراست که حسن ظن خلایق
در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار
خوردن بیت نکوسیرت و پارسا بودمی • گر آنها که میگفتی کردمی شعر انی المستتر
من عین جیرانی • والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را • در بسته چه سود عالم الغیب • دانای نهان و آشکارا حکایت
پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی میدهد گفت
بصلاحش خجل کن قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیارد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از
مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در
جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بصورت جمع و به معنی
پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل • به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت • چو دل با خداست خلوت نشینی
[illegible]د دارم که شبی در کاروان حجاز همه شب رفته بودم و سحر در کنار

بیشه خفته شوریده دران سفر همراه ما بود و نعره برآورد و راه بیابان گرفت و
یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم از درختان بنالش درآمده و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی
بصبح می نالید عقل و صبرم ربود و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر
آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر
طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی
محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان تا برسیدیم بنخله بنی هلال
کودکی سیاه فام از نواحی عرب بدر آمد و آوازی برآورد اشتر عابد را د
که برقص درآمد [illegible] انداخت و راه بیابان گرفت گفتم ایها الشیخ سماع در حیوانی
اثر کرده [illegible] تفاوت [illegible] بیت اگه انکار کنی حالت درویشان را تو چه دانی
که چه [illegible] حیال النشان را شعر وعند هبوب الناشرات على الحمى تميل غصون
و نزدیک وزیدن باد سخت بر مرغزار جنبش میکند
البان لا الحجر الصلد [illegible] بذکرش هر چه بینی در خروش است ولی داند درین
[illegible] درخت باد [illegible] که گوش است [illegible] بر گلش تسبیح خوان است که هر خاری بتسبیحش زبانیست

دانی که مرا چه گفت بلبل سحری تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب
در حالتست و طرب چون ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری حکایت یکی از ملوک
عرب را مدت عمری سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
اول کسی که از در درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند
اتفاقا اول کسی که درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته بود و رقعه رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج
شاهی بر سر او نهادند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملک براند
تا بعضی از امرای دولت از متابعت او روبرتافتند و ملوک از هر طرف به
منازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم
برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت
از خار و خارت از پا بدر آمد بخت بلندت رهبری کرد و اقبال یاوری نمود
تا بدین مرتبه رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفته
است گاه خوشیده درخت گاه برهنه است گاه پوشیده گفت ای یار عزیز

کن چه جای تهنیت است آن وقت که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی
قطعه اگر دنیا نباشد دردمندم وگر باشد بمهرش پای بندم بلایی زین جهان
آشوب تر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست قطعه مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی است هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان
شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی بیت اگر بریان کند بهرام گوری
نباشد چون ملخ پای موری حکایت ابوهریره رضی الله تعالی عنه هر روز بخدمت
مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی تا روزی رسول علیه السلام فرمود یا ابوهریره
زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفته اند بدین
خو[illegible]اب است نشنیده ام که کسی دوست دارد برای آنکه هر روزش میتوان
نگرد در زمستان که محجوب است لاجرم محبوب است قطعه بدیدار مردم شدن
عیب نیست [illegible] گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نشاید
شنید [illegible] حکایت یکی از دوستان من عمل دیوان کردی مدتی برآمد که اتفاق
دیدن [illegible]دستی گفت که فلان را ندیدی دیر شد گفتم او را نمی خواهم که ببینم
قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او
گفتم ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد تا مرا احت

در رنج او نباشند قطعه در بزرگی و دار و گیر و عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند حکایت یکی از بزرگان را
بادی در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی ضراطی صادر
شد گفت ای دوستان مرا در این اختیاری نبود بزه آن بر من ننویسید و
راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید شکم زندان باد است ای
خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم
باریست بر دل بیت حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش
بدار حکایت باری از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی که در
میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت ای فلان این چه حالت است گفتم چه
گویم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که در طویله نامردمان بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حال تباه من رحم
آورد و بده دینار از قید فرنگم برهانید و با خود بحلب برد دختری داشت بعقد

نکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه جوی و نافرمان
بردار زبان دراز کردن گرفت و عیشم را منغص ساختن بیت زن بد در سرای
مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب
النار باری زبان دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از
قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینار خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد
نظم شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان دست گرگی شبانگه
کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی حکایت یکی از ملوک عابد را پرسید که اوقات
عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و
همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود
تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد نظم ای گرفتار پای بند
عیال دگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر
ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدا بپردازم شب چو عقد نماز
بر بندم چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه
زندگانی کردی و برگ درختان خوردی بادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت

گفت

گفت اگر مصلحت بینی بشهر در آئی تا از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و در صلاح اعمال
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش
پاس خاطر ملک آنست که چند روز بشهر در آئی و کیفیت مکان معلوم کنی اگر صفای
وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد
را بشهر در آوردند بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای و
روان آسای نظم گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان
از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر افانین علیها جلنار علقت
بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزک خوبروی پیشش فرستاد بیت ازین مه
پاره عابد فریبی ملائک صورت طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد
وجود پارسایان را شکیبی همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
فرستاد شعر هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی بیت دیده از
دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت
و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال
غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و

دام مرغ زیرک در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش · مرغ زیرک بحقیقت منم
امروز تو دامی · فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه هر که
هست از فقیه و پیر و مرید · و از زبان آوران پاک نفس · چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند همچو مگس · ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین
بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
با مروحه طاوس بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند ملک بانجام سخن گفت که من این دو طایفه را چنان دوست دارم که کس
ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند جهان
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی علما را زر بده تا علم بخوانند و زاهدان را
چیزی مده تا زاهد بمانند بیت نه زاهد را درم باید نه دینار · چو بستد زاهدی دیگر بدست آر
خاتون خوبصورت پاکیزه روی را · نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش · درویش نیک
سیرت فرخنده روی را · نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش قطعه آنرا که سیرت خوش
و سریست با خدا · بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است · انگشت خوبروی و بناگوش
دلفریب · بی گوشواره و خاتم فیروزه شاهد است بیت تا مرا هست و دیگری باید · گر
نخوانند زاهدم شاید · پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بر مراد

مر زاهد

من بر آید چندین هزار دینار زاهدان را بدهم چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذر بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه درم داد تا بر زاهدان
صرف کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود و زیرک همه روز در شهر بگردید و شبانگاه
باز آمد و درمها پیش ملک نهاد گفت چندانکه زاهدان را طلب کردم نیافتم ملک گفت
این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند آنکه زاهد است
زر نمی ستاند و آنکه ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
مرا در حق این قوم ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار
ولیکن حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار · زاهدتر ازو دگر بدست آر
یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در حق نان وقف گفت اگر از بهر
جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان می نشینند
حرام · نان از کنج عبادت گرفته اند · صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
درویشی بمقامی در آمد صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه از
اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه بطریق ظریفان همی گفت
درویش راه بیابان طی کرده بود و چیزی نخورده و مانده شده یکی از آن میان
بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفتن گفت مرا چون دیگران فضل و

ببلاغت بیت بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند
بگو گفت بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ۰ همچو عزبم بر در حمام زنان ۰ یاران
بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفرهٔ نان پیش آوردند صاحب دعوة گفت ای
یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می کنند درویش سر برآورد و گفت
شعر کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ۰ گرسنه را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را
گفت چکنم که از دست خلایق برنج اندرم از بس که بزیارتم می آیند و اوقات من از ایشان
تشویش می یابد گفت انان که درویشان اند ایشانرا وام بده و آنکه توانگر اند ازیشان
چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند شعر گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ۰ کافر از بیم توقع
برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من
اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتاری شعر ترک دنیا
بمردم آموزند ۰ خویشتن سیم و غله اندوزند ۰ عالمی را که گفت باشد و بس ۰ هر چه گوید
نگیرد اندر کس ۰ عالم آنکس بود که بد نکند ۰ نه که گوید بخلق و خود نکند ۰ تعالی أتأمرون
الناس بالبر و تنسون انفسکم ۰ عالم که کامرانی و تن پروری کند ۰ او خویشتن
گم است کرا رهبری کند ۰ پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از
تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و از

طلب

طلب علم معصوم و از فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو نابینائی است که شبی در وحل
افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت
تو که چراغ نه بینی به چراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ همچون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه گفته عالم بگوش جان
بشنو ۰ ورنماند بگفتنش کردار ۰ باطلست آنکه مدعی گوید ۰ خفته را خفته کی کند بیدار ۰ مرد
باید که گیرد اندر گوش ۰ ور نبشته است پند بر دیوار حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را ۰ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ۰ تا اختیار کردی
ازان این فریق را ۰ گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج ۰ وین سعی میکند که بگیرد
غریق را حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی
بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبحش نظر کرد جوان از خواب سر برآورد و گفت
شعر وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا ۰ اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما ۰ یا من تقبح امری
لم لا تمر کریما قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار ۰ ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ۰ تو بر من همچو جوانمردان گذر کن حکایت طایفهٔ رندان
بخلاف و انکار درویشی بخانقاهی درآمدند بزدند و برنجانیدند درویش از بیطاقتی
شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای پسر خرقه

درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست
و خرقه بروی حرام شعر دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد
تنک آب است هنوز گر گزندت رسد خلق مرنج که بعفو پادشاه پاک شوی ای
برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک شوی حکایت این حکایت بشنو که
در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت
نشان و خیمه
با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من
ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان
قلعه
و کوه و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است
تو که با بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند سرگردان چو نکه رایت تمام کرد سخن پرده گفتش که ای برادر من
سر خدمت بر آستانه دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد تیغ تیز است نیکمردی ترس گر ندانی برو ز سعدی
بپرس سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان
زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالت است
گفتند فلان این را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر

میداری و طاقت یک سخن نیاری قطعه لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی بدر خود اگر پیشانی پیل نه مرد است
آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی
نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران را بر مصالح خویش مقدم دارد برادر که در بند خویش است نه برادر
پیش
نه خویش است نه برادر نه خویش است بیت همراه گر شتاب رود همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که در این بیت مدعی بر من اعتراض
کرده گفت حق جل و علی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض قرآن است گفتم غلط کردی که
موافق قرآن است قوله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس
لک به علم فلا تطعهما بیزار خویش که بیگانه از خدا باشند فدای یکتن بیگانه کاشنا
باشند بیت پیر مردی لطیف در بغداد دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون او بچکید بامدادان پدر چنان

دیدش پیش دانا رفت و پرسیدش کای هر و مایه انچه دندان است • چند
خای لبش نه انبان است • بمزاحت نه گفتم این گفتار • هزل بگذار و جدل ازو
بردار • کفشگر گفت این طبیعی دان • منع خود را در این طبیعی دان • خوی بد در
طبیعتی که نشست • نرود تا بوقت مرگ از دست • حکایت • آورده اند که فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده بود با وجود جهاز و نعمت
کسی بمناکحت او رغبت نمی کرد • بیت • زشت باشد دبیقی و دیبا • که بود بر عروس
نا زیبا • فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده اند که در آن
تاریخ حکیمی از سراندیپ آمده بود که دیده نابینایان را روشن میکرد فقیه را گفتند
داماد خود را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد • مصراع •
شوی زن زشت روی نابینا به • حکایت • پادشاهی بدیده استحقار در طایفه
درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ... ما
در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی
اگر کشورگشای کامران است • و گر درویش حاجتمند نان است • در آن ساعت
که این و آن بمرد • نخواهند از جهان بیش از کفن برد • چو رخت از مملکت
بربست خواهی • گدائی خوشتر است از پادشاهی • ظاهر حال درویشان جامه دلق

ایملک

است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده • قطعه • نه هر که
بر در دعوای نشیند از خلقی • و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد • اگر ز کوه
فرو غلطد آسیاسنگی • نه عارف است که از راه سنگ برخیزد • حقیقت طریق
درویشان ذکر است و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگر چه در قباست
اما هرزه گوی بی نمازی و هوس بازی که روزها بشب آرد در قید شهوت و شبها
روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید
زندیق است اگر چه در عباست چنانکه کم من مؤمن فی قباء و کم من کافر فی عباء
• قطعه • ای درونت برهنه از تقوی • که برون جامه ریا داری • پرده هفت رنگ را
بگذار • تو که در خانه بوریا داری • حکایت • دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبد
از گیاه بسته • گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشیند او نیز • بگریست گیاه
گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش • گر نیست جمال و رنگ و بویم • آخر نه
گیاه باغ اویم • گر بی هنرم و گر هنرمند • لطف است امیدم از خداوند •
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایه طاعتی ندارم • او چاره کار بنده داند • چون
هیچ وسیلتش نماند • رسم است که مالکان تحریر • آزاد کنند بنده پیر • ای بار

از کیا

خدائی گیتی آرای • بر بنده پیر خود ببخشای • بدبخت کسی که سر بتابد زین در که
در دگر نیابد • سعدی ره کعبه رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر • حکایت • حکیمی را
پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت
است بشجاعت چه حاجت است • بیت • نبشته است بر گور بهرام گور • که دست کرم
به ز بازوی زور • قطعه • نماند حاتم طائی ولیک تا ابد • بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را • چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور •

باب سوم در فضیلت قناعت

آورده اند که خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی
قطعه • ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست • کنج صبر اختیار
لقمان است • هر کرا صبر نیست حکمت نیست • حکایت • دو امیرزاده بودند در مصر
یکی علم آموختی و دیگر مال اندوختی عاقبت الامر یکی علامه عصر گشت و آن دیگر
عزیز مصر • روزی آن توانگر بچشم حقارت در این عالم نظر کرد و گفت که من
...رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر
...تعالی عزّ شانه بر من افزونتر است که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم

و تو میراث فرعون و نمرود یعنی ملک مصر • نظم • من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند • کجا خود شکر این نعمت گذارم • که زور مردم آزاری
ندارم • حکایت • درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و رقعه بر رقعه
میدوخت و به تسکین خاطر مسکین خود همیگفت • بیت • بنان خشک قناعت
کنیم و جامه دلق • که بار محنت خود به که بار منت خلق • کسی گفتش ای درویش چه نشینی
که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و
بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو وقوف یابد پاس خاطر عزیزت منت شمارد
گفت خاموش که در نیستی مردن به از آنکه حاجت پیش کسی بردن • قطعه •
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر • کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت • حقا که
با عقوبت دوزخ برابر است • رفتن بپایمردی همسایه در بهشت • حکایت • یکی از
ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرستاد سالی پیش پیغامبر علیه السلام بود و در دیار عرب کسی به تجربه
پیش وی نیامد و معالجت ازوی نخواست روزی بخدمت حضرت علیه السلام
والصلوة آمد و گفت یا رسول الله مرا از برای معالجت اصحاب فرستاده اند در
این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بنده را معین است بجا آرم خواجه عالم علیه السلام

فرمودند که این قوم را طریقه ایست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها
باقی بود که دست از طعام باز کشند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین
خدمت ببوسید و برفت نظم سخن آنگه کند حکیم آغاز ، یا سر انگشت سوی لقمه
دراز ، که ز ناگفتنش خلل زاید ، یا ز ناخوردنش بجان آید ، لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیر اردشیر بابکان آمده که حکیم عرب را
نام پادشاه
پرسیدند که روزی چند طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند
گفتند ازین قدر چه قوت زاید گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَ مَا زَادَ عَلیٰ ذٰلِکَ
فَاَنْتَ حَامِلُهُ یعنی این مقدار ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو
حامل آنی فرد خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ، تو معتقد که زیستن از
بهر خوردن است حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند باهم
سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی
سه بار طعام خوردی اتفاقا در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردو
بخانه بند کردند و درش بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه
بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین متعجب
ماندند حکیمی گفت که اگر خلاف بودی عجب بودی آنکه بسیارخوار بود طاقت

بینوا

بینوایی نیاورد و بسختی بمرد و آنکه کم خوار بود بر عادت صبر کرد و جان بسلامت
برد قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ، چو سختی پیشش آید سهل گیرد ، وگر
تن پرور است اندر فراخی ، چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکمای پسر را
نهی کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور کرد اندر پس گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به از گرسنگی
زیستن گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِین
بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید ، نه چندانکه از ضعف جانت برآید قطعه
با آنکه در وجود طعام است حظ نفس ، رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ، گر گلشکر
خوری به تکلف زیان کند ، ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود لطیفه رنجوری
را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نمیخواهد بیت معده چو پر گشت
شکم درد خاست ، سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند
بعضی
بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر می بودند و از تحمل چاره نمی دانستند صاحبدلی
در میان بود گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را
دربانان
بترک احسان خواجه اولیتر ، کاحتمال جفای بوابان ، بتمنای گوشت مردن

ز تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی دریغ ندارد
گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود مشهور بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر دارو بخواهم او دهد یا
ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن زهر قاتل است بیت هر چه از دونان
بمنت خواستی در تن افزودی و در جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات بآبروی
فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست
خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی حکایت یکی از علمای خورندگان بسیار داشت
و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن در حق او بلیغ داشت حال خود بگفت
تو کرد روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل علم در نظرش قبیح آمد قطعه
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی
تازه روی و خندان باش فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که اندکی
زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از چند روز چون مودت
برقرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر
مخفوض نانم افزود و آبرویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد
اگر بحاجت تو وقوف یابد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم
گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل او درآورد درویش یکی را دید
لب فروهشته و تند نشسته بازگردید و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم مصرع مبر حاجت به نزدیک ترشروی که از خوی بدش
فرسوده گردی حکایت خشکسالی در اسکندریه افتاد و عنان طاقت از دست خلق
رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد از اهل زمین بر آسمان پیوسته
نظم نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در
چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه
خرواری قطعه تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو
جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که نمه از نعت او شنیدی
در چنین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران

سفره نهادی کروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنک دعوتش کردند
ومشورت بپیش من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم وکفتم قطعه نخورد شیر
نیم خورده سک • ور بسختی بمیرد اندر غار • تن به بیچارکی وکرسنکی • بنه ودست
پیش سفله مدار • کر فریدون شود بنعمت وملک • بی هنر را بهیچکس مشمار • پرنیان
ونسیج بر نااهل • لاجورد وطلاست بر دیوار • حکایت حاتم طائی را کفتند که از خود
بلندهمتتر کسی را بهمت دیدی یا شنیدی کفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم
وامیران عرب را بمهمانی نشانده بکوشه صحرا بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم
پشته خاری جمع کرده وفراهم آورده کفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط
او کرد آمده اند پیرمرد بخندید وکفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد • منت
حاتم طائی نبرد • حاتم انصاف داد که من او را بهمت برتر از خود دیدم حکایت
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنکی در ریک فرو رفته کفت یا موسی دعا کن
که خدای تعالی مرا دستکاهی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد
اجابت شد وبرفت چون پس از چند روز دکر کذر کرد مر او را دید کرفتار وخلقی
بر وی کرد آمده کفت این را چه حالت است کفتند خمر خورده وعربده کرده
وکسی را کشته اکنون بقصاص وی کرفتار آمده قطعه کربه مسکین اکر پر داشتی

تخم کنجشک از جهان برداشتی • واین دو شاخ کاو کر خر داشتی • هیچکس را نزد خود
نکذاشتی • بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد • برخیزد ودست عاجزان برتابد • شعر
یا ذا اخاضک یا مغرور فی الخطر • حتی هلکت فلیت النمل لم تطر • موسی علیه السلام حکمت
جهان آفرین اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار کرفت قوله تعالی ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض قطعه سفله چو جاه آمد وسیم وزرش • سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه کفت • مور همان به که نباشد پرش • پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر کرمی دار است بیت آنکس که توانکرت نمی کرداند • او مصلحت تو از تو به
میداند حکایت اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در
بیابان راه کم کرده بودم واز زاد با من چیزی نمانده بود ناکاه کیسه یافتم پر از مروارید
هرکز آن ذوق وشادمانی فراموش نکنم که پنداشتم کندم بریان است باز آن تلخی
وناامیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه در بیابان خشک وریک روان •
تشنه را در دهان چه در چه صدف • مرد بی توشه بر کبرد کام • در کمربند او چه زر چه
خزف حکایت اعرابی از غایت تشنکی در بیابان همیکفت شعر یا لیت قبل منیتی
یوما افوز بمنیتی • نهرا تلاطم رکبتی • واظل املا قربتی • بیت همچنین در قاع بسیط مسافری کم کرده
راه بود ودرمی چند در میان داشت بسیاری بکردید وراه بجائی نبرد

پس لسنجی بمرد طایفه بر سر او رسیدند درمها بدیدندش پیش رویش نهاده و بر خاک
زمین بانگشت نبشته قطعه گر همه زر جعفری داری • مرد بی توشه برنگیرد کام • در بیابان
فقیر سوخته را • شلغم پخته به ز نقره خام حکایت درویشی میگفت هرگز از جور زمانه نه نالیده
بودم و از گردش آسمان روی درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ شدم یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجا آوردم و بر بیکفشی صبر کردم و گفتم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر • کمتر
از برگ تره بر خوان است • و آنکه را دستگاه قدرت نیست • شلغم پخته مرغ بریان است
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد
تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت امشب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرای گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد التجا بخانه دهقانی رکیک بردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش پادشاه
آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را این سخن مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل
کردندش ملک خلعت و نعمت دادش شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان
میرفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم • ز التفات

بهمان

بمهمان سرای دهقانی • کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید • که سایه بر سرش افکند چو تو
سلطانی حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از
پادشاهان گفتش مینماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن بحکم
عاریت دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند
روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده
کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتاتار میدهم الخبیثات للخبیثین
گر آب چاه نصرانی نه پاک است • جهودی مرده میشویم چه باک است • قالوا
عجین الکلاب لیس بطاهر • قلنا نسد به شقوق المبرز • شنیدم که سر از فرمان ملک
باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی کردن گرفت تا مضمون خطاب ملک از وی
بزجر و توبیخ تخلیص کردند نظم بلطافت چو بر نیاید کار • سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید • گر نه بخشد کسی بر و شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و
پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد
و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان
بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین و فلان چیز را فلانکس ضمین [illegible]
گاه گفتی خاطر باسکندریه دارم که هوای او خوش است باز گفتی که دریای مغرب

نسخه گلستان بیست اوراق وردد ۱۲۱

مشوش است سعدیا سفر دیگری در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر بگوشه بنشینم
گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی را بچین خواهم بردن شنیده ام که در آنجا قیمتی
عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب
و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی به پارس بعد از آن ترک تجارت کیرم و بدوکانی
بنشینم چندان ازین جنس ماخولیا فرو ریخت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو
هم سخنی بگوی از آنها که دیده یا شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را گویند که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا و کرم ظاهر
حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس در نهادش همچنان متمکن که نانی را بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی
الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در گشاده و سفرهٔ او سر گشاده بیت درویش بجز بوی
طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای
مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر عرب حتی اذا ادرکه الغرق بادی
[illegible]رد کشتی برآمد و غرقش گردانید قطعه با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت
نبود موافق

قول

قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه
سازی
سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر وانکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده
اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاکت او به بقیهٔ مال او توانگر شدند و جامه
های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند در آن هفته یکی را دیدم بر بادپای
روان و غلامی در پی او دوان قطعه وه که گر مرده بازگردیدی در میان قبیله و
پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقهٔ معرفتی که در میان
ما بود آستینش درکشیدم و گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد کآن نگون بخت
گرد کرد و نخورد آورده اند که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط
آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و رفت قطعه شد غلامی که
آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت
و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی
نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن که مرا روزی نبود و ماهی را
[illegible] روزی چشمهٔ حیات باقی بود صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی
بی اجل در خشکی نمیرد لطیفه دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر

بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فراز آمد از بی
دست و پائی گریختن نتوانست نظم چو آید ز پی دشمن جان ستان، ببندد اجل پای
مرد دوان، در آندم که دشمن پیاپی رسید، کمان کیانی نشاید کشید لطیفه
ابلهی ثمین را دیدم بر مرکب سوار و خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای
سعدی چگونه می بینی این دیبا معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است بآب زر
بنشته است شعر قد شابه بالوری حمار، عجل جسد له خوار، ظریفان گفته اند
یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش، بگرد در همه اسباب ملک هستی او، که هیچ چیز نه بینی
حلال جز خونش قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند، که پایگاه بلندش ضعیف
خواهد شد، ور آستانهٔ سیمین به میخ زر بزنند، گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم
دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم، به که ببرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق
فراخ و دست تنگ او بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند

فضل

بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند، عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که
خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است بل چاره آن کم جوشیدن است بیت اگر
بهر سر موئیت هنر دو صد باشد، هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت کس نتواند گرفت دامن
دولت بزور، کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور بیت چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر
و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت تا بدوکان و خانه در گروی، هرگز ای خام آدمی
نشوی، برو اندر جهان تفرج کن، پیش از آن روز کز جهان بروی، پدر گفت ای پسر
منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه را نخستین بازرگانی که با وجود
نعمت و مکنت غلامان چالاک و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و هر روز
بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا تمتع یافتن چنانکه ظریفان
گفته اند قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست، هرجا که رفت خیمه زد و
بارگاه ساخت، وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس، در زاد بوم خویش غریب

است و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین قوت فصاحت و مایه
بلاغت هرجا که رود قدر و قیمتش شناسند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال
زر طلاست بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار
غریبش به هیچ نستانند سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کنند
که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند
قطعه شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت
خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست نهادندش پیش قطعه چون در
پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست که پدر از وی بری بود او گوهر است گو
صدف اندر میان مباد دریتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که
بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت
دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع
خدمتش کنند وسمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی حسن المثانی
چه خوش باشد آواز نرم و حزین بگوش حریفان مست صبوح به از روی زیبا است

اواز

آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو
کفافی حاصل کند تا آبرویش از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه گر به
غریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پاره دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه
خسپد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر
است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کس نام و نشانش نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی برد اورا بسوی دانه و
دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم
است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول
احتراز واجب قطعه رزق هرچند بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت
بینوایی ندارم قطعه چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه
آفاق جای اوست هر شب توانگری بسرایی همی رود درویش هر کجا که شب آمد
سرای اوست مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست هرجا که میرود همه ملک

خدای آن است مثل این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد
و با خویشتن همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام
همچنین میرفت تا برسید بکناره آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و
خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که مرغ آبی درو ایمن نبود کمترین موج
آسیاسنگی از کنارش در ربود گروهی مردمانرا دید هر یکی بقراضه در معبر نشسته و
رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری نمود
یاری نکردند ملاح بی مروت کشتی براند و گفت فرد زر نداری نتوان رفت بزور
از دریا زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار بی زر نتوانی که کنی با کس زور گر زر
داری بزور محتاج نه جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی
کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد طمع دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در
کشید و بیمحابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند
پشت بگردانیدند جز این چاره ندانستند که با او بمصالحت گرایند و باجرت
مسامحت نمایند نظم چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و گردن کشی توانی که پیلی بموئی کشی لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز چو کاری برآید بلطف و خوشی چه حاجت به تندی و گردن کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی
در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارات یونان در آب ایستاده
بود ملاح گفت کشتی را در اینجا خللی هست یکی از شما که زورآور هست باید که بر ستون
رود و زمام کشتی بگیرد تا ازین عمارت عبور کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و بر حکمای کار نکرد که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر
در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از
جراحت بدر آید و آزار در دل بماند شعر جراحات السنان لها التیام و لا
یلتام ما جرح اللسان نظم چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگ دل گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد
بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در
آب انداخت بعد از سه شبانروز در کناره افتاد از حیاتش رمقی مانده بود

برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاه برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در
بیابان نهاد همیرفت تا تشنه وبیطاقت بسر چاهی رسید قومی برگرد او جمع
بودند وشربت آبی به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود چندانکه طلب کرد
وبیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد تنی چند را فرو کوفت مردان
غلبه کردند وبی محابا بزدندش تا مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و
صلابت که اوست، مورچگان را چو بود اتفاق، شیر ژیان را بدرانند پوست، بحکم
ضرورت خسته ومجروح در پی کاروانی افتاد وبرفت شبانگاه رسیدند بمقامی
که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده ودل بر هلاک
نهاده گفت اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که تنها پنجاه کس را جواب دهم ودیگر
جوانان هم یاری کنند این بگفت ومردم کاروانیان را بلاف او دل قوی شد
بصحبتش شادمانی کردند وبزاد وآبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده
بالا گرفته وعنان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد ودمی
چند آب در پیش آشامید تا دیو درونش آرمید وخوابش در ربود وبخفت پیرمردی
جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندان
که از دزدان چنانکه حکایت کنند اعرابی را درمی چند گرد آمده بود بشب از تشویش

دزدان تنها در خانه خوابش نمی برد یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت جمله ببرد وسفر کرد بامدادان اعرابی را دیدند عریان وگریان گفتند حالت
چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار
ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست، زخم دندان دشمنی بتراست، که نماید بچشم مردم
دوست، چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری میان ما تعبیه شده
است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم
ورخت برداریم کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی از مشت زن در دل
گرفتند ورخت برداشتند وجوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه خبر یافت که آفتابش
بر کتف تافت سر بر آورد وکاروان رانده دید بیچاره بسی بگردید وراه بجائی ندانست
تشنه وگرسنه وبینوا روی بر خاک ودل بر هلاک نهاد وهمی گفت شعر ماذا
یحدثنی قدم العیس مالغریب سوی الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی، مسکین درین بود که پادشه پسری بصید از لشکریان
دور افتاده بود وبالای سرش ایستاده همی شنید ودر هیئتش همی نگرید صورت
ظاهرش پاکیزه یافت وصورت حالش پریشان پرسید از کجائی وبدین

جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بو[illegible] [illegible]ز گفت ملک را بر حال تباه وی
رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا او را بشهر خویش رسانید
پدر را بدیدار او شادمانی شد و بر سلامت حال او شکر گفت شبانگاه آنچه بر سر او گذشته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در
راه با پدر میگفت پدر گفت ای پسر هنگام رفتن نگفتمت که تهی دستان را دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری
و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نفشانی خرمن برنگیری نه بینی باندک
مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم
بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد بیت غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند قطعه چه خورد شیر شرزه اندر غار باز افتاده را
چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی کرد [illegible]ست پایت چو عنکبوت شود پدر گفت
ای پسر در این [illegible]بت ترا فلک یاوری کرد و ا[illegible] نمود تا گلت از خار
[illegible]ت [illegible] رآمده و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت

را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد که النادر کا
لمعدوم زنهار تا بدین طمع کرد و لع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد باشد
که یکی روز پلنگش بدرد [illegible]یت یکی از ملوک فارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت روزی
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر
گنبد عضد نصب سازند هرکه تیر از حلقهٔ انگشتری بیرون راند خاتم او را باشد اتفاقا
چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که به بازی از بام رباط
ایستاده بود تیر بهر طرف می انداخت و بمعونت باد صبا از حلقهٔ انگشتری تیر او
بیرون انداخت خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا [illegible] گفت تا رونق اولین
برجای بماند قطعه که بود از حکیم دانشمند بر نیاید درست تدبیری گاه باشد
که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را دیدم در غاری
نشسته بود و در طمع بر روی خود از خلق بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت
او شوکت و هیبت نمانده قطعه هرکه بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن [illegible] طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف که بس سیر
منسوب بود از شیخ التماس نمود و گفت توقع از کرم عمیم د[illegible]نست که

با من بنان و نمک موافقت نمایی درویش ما داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برخاست و تواضع
نمود و ثنا گفت چون مجلس منقضی گشت و ملک برفت یکی از اصحاب پرسید چندین
ملاطفت که امروز با پادشاه فرمودی سبب چه بود که این طریق برخلاف عادت
شما یافتم گفت العزیز نشنیده که گفته اند قطعه هرکرا بر بساط بنشینی واجب آمد
بخدمتش برخاست حاجبست آنکه پیش میر و وزیر پشت خم میکنند و بالا راست
نظم گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز
تماشای باغ بی گل نسرین بسر آرد [illegible] بود بالش آکنده پر خواب توان
کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش ور نبود
مرکب رهوار کام پای تواند که رود چند گام وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد
که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است گفت
غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بدی نمی آید
گفتم دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر و اخو العداوة [illegible] یمر [illegible] الا و یلمزه بکذاب الاشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گل است سعدی و در چشم دشمنان

خارست

خار است نور گیتی فروز چشمه هور زشت باید بچشم موشک کور حکایت بازرگانی
را هزار دینار خسارت افتاد پسر را نهی کرد و گفت نباید که این راز را با کسی در
میان نهی گفت ای پدر فرمان بردارم نگویم ولیکن میخواهم که مرا نیز در این
فایده مطلع گردانی که در نهان داشتن چه مصلحت دیده گفت تا مصیبت دو نشود
یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه بیت مگو اندوه خویش با دشمنان که لا حول
گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی
روزی در مجمع نشسته بود هر کسی [illegible] سخن می گفتند آنجوان هیچ نگفت
باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو گفت ترسم که پرسندم از آنچه
ندانم پس شرمساری برم قطعه نشنیدم که صوفی میکوفت زیر
نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند بیت نگفته
ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار لطیفه یکی از علمای معتبر را مناظره
افتاد با یکی از ملاحده لعنة الله علی حده و بحجت با او بسر نیامد سپر بینداخت و برگشت
کسی گفتش ترا با چندین علم [illegible] و فضل و ادب که داری با بی دینی [illegible]
[illegible] نماند گفت [illegible] من قرآن است و حدیث پیغامبر و گفتار علما و مشایخ

الله تعالی و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید فرد
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی · این است جوابش که جوابش ندهی لطیفه جالینوس
حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده بود و بیحرمتی همی کرد گفت
اگر این مرد دانا بودی کار وی با نادان بدین حد نرسیدی و بیحرمتی نکشیدی چنانکه
گفته‌اند نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار · نه دانائی ستیزد با سبکسار · اگر
نادان بوحشت سخت گوید · خردمندش بنرمی دل بجوید · دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکش و آزرم جوئی · وگر از هر دو جانب جاهلانند · اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خوئی داد دشنام · تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام · بتر زانم که خواهی گفت
آنی · که دانم عیب من چون من ندانی لطیفه سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر
نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ گفتن اتفاق
افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملک یکی اینست
سخن گرچه دلبند و شیرین بود · سزاوار تصدیق و تحسین بود · چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردی و بس حکایت یکی از حکمای را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل
خود اقرار نکرده [illegible]ست بجز آن کسی که چون د[illegible] همچنان ناتمام سخن
گفته سخن آغاز [illegible] گوئی بجهل اقرار کرده است نظم سخن

بن

بن میاور سخن در میان سخن · مجال سخن تا نبینی ز پیش · به بیهوده گفتن مبر قدر
خویش · خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش · نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت
تنی چند از ادکان سلطان محمود حسن میمندی را پرسیدند که سلطان ترا امروز در
فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما پوشیده نماند گفتند آنچه با تو بگوید که ظهیر سریر
سلطنتی و مشیر تدبیر مملکتی گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا می‌پرسید
بیت چو گوید ملک با تو پنهان سخن · بسر خویشتن بازی مکن بیت نه هر
سخن که بر آید بگوید اهل شناخت · بسر شاه سر خویشتن نباید باخت لطیفه
در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این
محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه
تو همسایه آنی قطعه خانه را که چون تو همسایه است · ده درم سیم کم عیار ارزد ·
لیکن امیدوار باید بود · که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرای
پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت امیر دزدان فرمود تا جامه‌اش بکنند و
از قریه بیرون کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای او فتادند
خواست که تا سنگی بر[illegible] زمین یخ بسته بود عاجز [illegible] گفت اینچه حرامزاده
مردما[illegible] [illegible]اده‌اند و سنگ را بسته‌اند امیر دزدان از غرفه بشنید

وبخندید وگفت ایفلان از من چیزی بخواه تا بدهم گفت همانا خود میخواهم اگر انعام
فرمائی رضینا من نوالک بالرحیل **رباعی** امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو
امید نیست بد مرسان اگر چه نیکی دستت نمی رسد باری بدی مکن که تمامست از تو
این احسان سالار دزدان را بروی شفقت آمد جامه اش باز داد و قبا و پوستین
بران بیفزود و درمی چند بران مزید ساخت و باز گردانید **لطیفه** منجمی بخانه خود آمد
مردی بیگانه را با زن خود نشسته دید دشنام داد و سخت گفتن آغاز نهاد چنانکه فغان
و شغب از ان محلت برخاست صاحبدلی برین حال واقف گشت و گفت **بیت** تو بر اوج
فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست **لطیفه** خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده بر داشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان
اوست و آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او **شعر** اذا نهق الخطیب
ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر والفارس مردم قریه بسبب جاهی که داشت
بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقالیم که با وی
عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش شده است چنانکه
مردمان از انفاس لطیف تو در راحت اند خطیب ازین سخن به [illegible] فرو رفت

عداوتی نهانی

وپس

وپس از تامل بسیار سر بر آورده گفت اینچه مبارک خوابست که تو دیدی و
مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلومم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من در رنج اند توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی **قطعه** از صحبت
دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمین نماید کو دشمن
شوخ چشم بی باک تا عیب مرا بمن نماید **بیت** هر انکس که عیبش نگویند پیش هنر داند
از جاهلی عیب خویش **لطیفه** یکی در مسجد سنجار بتطوع خود بانگ نماز گفتی بادائی که
مستمعان را ازوی نفرت بودی صاحب مسجد امیری عادل بود و نیک سیرت نمی
خواستی که دل آزرده شود گفت ای عزیز این مسجد را موذنان قدیم اند هر یکی را از ایشان
پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا بجائی دیگر روی برین قول اتفاق
کرد و برفت پس از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت خداوندا بر من حیف کردی که بده
دینار مرا ازین بقعه بیرون کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجائی دیگر
برو قبول نکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا بپنجاه دینار ندهند راضی نشوی **بیت** به تیشه کس نتراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل [illegible] (تو آوازه)
بلند قرآن میخواند صاحب دلی [illegible] بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ
گفت پس چندین زحمت میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت [illegible] بهر خدای مخوان

تا بزنش آوازی
بر ناکس

بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد

که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز
که او را زیاده حسنی هم نیست گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید نظم هر که
سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد / وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیلخانه
ننوازد قطعه کسی بدیده انکار گر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد بناخوبی / وگر
بچشم ارادت نگه کنی در دیو / فرشته ایش نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه را غلامی
نادر الحسن بود با وی بسبیل محبت و مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه
نیکو بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی
و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار / چون
درآید به بازی و خنده / نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار نازش چون بنده بیت
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن حکایت پارسائی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار ... نه طاقت صبر و نه یارای گفتار ... ملامت دیدی و غرامت
کشیدی و ترک تصابی نگرفتی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود

بزنی

بزنی بتیغ تیزم / بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم باری
ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه خلل رسید که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی بفکرت
فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره / اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک بود بلکه در ورطه هلاک نه لقمه
متصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بدام افتد قطعه دوستان بنصیحتش گفتند
که سودا دیده بر ارادت اوست / جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان
دوست / شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برداشتن نظم
تو که در بند خویشتن باشی / عشقباز دروغ زن باشی / گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشقیست در طلب مردن بیت گر دست رسد که آستینش گیرم / ورنه بروم بر
آستانش میرم متعلقان او را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت درد که طبیب صبر فرماید / وین نفس حریص را
شکر باید نظم آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که پادشاه
زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر
بنالید و گفت

طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب [illegible] در بین علوم کردد
که دل آشفته ایست و شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدائی صفت مینماید
پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلائی انگیخته او مرکب بجانب او راند
جوان چون دانست که او بجانب من عزم آمدن دارد زار زار بگریست و این بیت میگفت
بیت آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت
کرد و پرسید که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان
غرق بود که مجال دم زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف
با تا ندانی گفت با من سخن چرا نگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم
جوان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان طلاطم امواج بحر محبت سر بر آورد بیت
عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند این بگفت و نعره
بزد و جان بحق تسلیم کرد فرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده
که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و مزید ملاحتی معلم
ز آنجا که حسن بشریت است با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخ بر کودکان دیگر
کردی و بر وی حرج [illegible] روا نداشتی و وقتی که بخلوت [illegible] دریافتی گفتی قطعه نه آنچنان بتو
مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم

وگر مقابله

اگر مقابله بینم که تیر می آید تا روزی پسر با وی گفت چنانکه در آداب کودکان
اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا پسندیده
همی نماید بر آنم اطلاع ده تا در تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس آن
نظری که مرا با تست جز هنری نمی بینم قطعه چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید
هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت
یاد دارم که شبی یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغ به
آستینم کشته شد گفتم شعر سرا طیف من یجلو بطلعته الدجی خیالا یر افقنی علی اللیل
هادیا شگفت اندر بختم که این دولت بیدار از کجا روی نمود فی الجمله بنشست
و عتاب آغاز کرد گفت چرا در حال که مرا دیدی چراغ فرو کشتی گفتم بدو معنی یکی
آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر این دو بیتم در خاطر گذشت که ظریفان
گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور
شکر خنده است شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی از دوستان
که مدتی ندیده بودم گفتم از کجایی که مشتاق تو بودم گفت مشتاقی به که [illegible]
قطعه دیر آمدی ای نگار سر[illegible] [illegible] ندهیم دامنت از دست معشوق
که دیر دیر بینند آخر بنداکه سیر بینند شاهدی با رفیق [illegible]

وقت شب آمد خیال اینکه [illegible]
خود باریکی [illegible]
[illegible]

آمده باشد بحکم آنکه از غیرت و مصادره خالی نباشد شعر اذا جئتنی فی رفقة
لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با
اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در زمان سابقه من و دوستی
دو مغز بادام در یک پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
مدید باز آمد بنشست و عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی هم نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم قطعه یار دیرینه
مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده
و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری
بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی
نه با وجود این معنی لایق قدر علمای نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها من در این مصلحت
که تو می بینی اندیشه کرده ام اما صبر بر جفای او سهلتر می نماید که از دیدن او و
حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تراست که چشم از مشاهده برگرفتن

هرکه

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد ریش در دست
دیگری دارد آهویی پالهنگ در گردن نتواند بخویش ره بردن آنکه بی او
بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد روزی از سهو گفتمش زنهار چند از آن روز کردم
استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر
بلطفم بنزد خود خواند ور براند بقهرم او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد
و دانی با شاهد پسری سری خوش داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کا
لبدر فی الدجی بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند
هر که نبات میخورد اتفاقاً از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از صحبت او
درکشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم بیت برو هرچه میبایدت پیش گیر سر ما نداری
سر خویش گیر شنیدم که میرفت و میگفت بیت شبپره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار
آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر فقدت زمان
الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب بیت بازآ و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری تعالی که پس از مدتی باز آمد
آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش چون
بهی گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره کردم

وگفتم قطعه امروز که خط شاهدت بود، صاحب نظر از نظر براند امروز بیاید سی
بصلحش کش فتحه وضمه برنشاندی شعر تازه بهار تو کنون سرد شد، دیگ منه
که آتشت با سر دشد، چند خرامی وتکبر کنی، دولت پارینه تصور کنی، پیش کسی رو که خریدار
تست، ناز بران کن که طلبکار تست قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست، داند
آنکس که این سخن گوید، یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید، بوستان تو
گندنا زار است، بسکه بر میکنی ومیروید قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این
دولت ایام نکوئی بسر آید، گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت
که برآید قطعه سوال کردم وگفتم جمال روی ترا، چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را، مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را
پرسیدند از مستعربان ما یقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً
یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف یعنی امرد چنانکه لطیف ونازک است درشتی کند و
سختی جوید چون سخت ودرشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف کند ودوستی نماید قطعه
امرد آنگه که خوب وشیرین است تلخ گفتار وتندخوی بود، چون بریش آید وبلاغت
شد، مردم آمیز ومهرجوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه
روئی در خلوت نشسته بود ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب و

شهوت

شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت
پرهیزکاری از وی سلامت ماند گفت اگر از مهرویان سلامت ماند از بدگویان بی
سلامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء الظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را
با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد ومیگفت اینچه طلعت مکروه
است وهیئت ممقوت ومنظر ملعون وشمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت
بینی وبینک بعد المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت
بر و مسا باشد بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد
عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود وملول شده ولاحول کنان از
گردش ایام می نالید ودستهای تغابن بیکدیگر همی مالید ومیگفت که اینچه بخت نگون
است وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی
خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان تا چه گنه
کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره
درای بچنین بند وبلای مبتلا گردانیده است قطعه کس نیاید بپای دیواری که بران
صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آورده ام تا بدانی هرچند که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا
وحشت قطعه زاهدی درمیان رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما
ترش منشین که تو هم درمیان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک
درمیان ما رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چو یخ
بربسته حکایت رفیقی داشتم که سالهای باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک یکجا خورده
و بسیاری از حقوق نعمت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر روا داشت
و دوستی سپری شد و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی
دو بیت از سخنهای من در جمعی میگفتند قطعه نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین
کریمان بدست درویشان طایفه دوستان بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی دادند و آن دوست دران جمع مبالغه کرد و بر فوت صحبت دیرینه تاسف
خورد و بر خطای خویش اعتراف نمود قطعه نه مارا در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی
بزودی هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی حکایت
یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه

متمکن

متمکن بماند مرد از محاورت وی بجان آمده بود و از صحبت او چاره ندیدی تا گروهی
آشنایان به پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن
زن چنان بر من دشوار نمی آید که دیدن مادر زن فرد گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک سنان دیدن بهتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید تا رخ دشمنان نباید دید حکایت یاد دارم که در
ایام جوانی گذری داشتم بکوئی و نظری با ماه روئی در تموزی که حرارتش آب در دهان
بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی برحمت از من حر تموز ببرف
آفتاب فرو نشانده ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح برآید قدحی برف
آب بر دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گل برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده
بودند یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر ظما بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت
بحورا قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنان روئی فتد هر بامداد مست می
بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی سلطان محمود خوارزم

انار الله برهانه با خطای صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت، من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیده‌ام
مگر این شیوه از پری آموخت، دگر نه عزم سیاحت کند نه قصد سفر کسی که بر سر کویت
مجاوری آموخت، مقدمه نحو زمخشری در دست داشت همی خواند که ضرب زید عمرا و
کان زید متعدیا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند زید و عمرا همچنان خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد
داری گفتم بلی شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا، علی کزید فی مقابلة العمر علی جر
ذیل لیس یرفع راسه، وهل یستقیم الرفع من عامل الجر، لختی باندیشه فرو رفت
و گفت که غالب اشعار او درین دیار بزبان پارسیست اگر گوئی بفهم مبتدی
نزدیکتر باشد قوله علیه السلام کلموا الناس علی قدر عقولهم بیندیشیدم و
گفتم نظم طبع ترا تا هوس نحو کرد، صورت عقل از دل ما محو کرد، ای دل عشاق بدام تو
صید، ما بتو مشغول تو با عمرو و زید، چون این ابیات گفتم روان شدم بوثاق آمدم بامدادان
که عزم سفر مصمم شد گفتندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف
خورد که چندین مدت چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر و منت را بخدمت میان بستمی گفتم

بادو

شعر با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسائی
تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت نظم بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بند از دل برگشائی بگفت
آنجا پریرویان نغزاند، چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم شعر بوسه دادن بروی دوست چه سود، هم در آن لحظه
کردنش بدرود، سیب گوئی وداع یاران کرد، روی زین نیمه سرخ وزان سو زرد شعر
ان لم امت یوم الوداع تاسفا، لاتحسبونی فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشی در کاروان
حجاز همراه ما شد یکی از امرا مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه فرزندان کند
دزدان جفاکار بر کاروان زدند و مال بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند
و فریاد بیفایده خواندن بیت گر تضرع کنی وگر فریاد، دزد زر باز پس نخواهد داد،
مگر آن درویش صالح که بر قرار مانده بود و تغیر در و نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان
نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا آن الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد
بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل، که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق
حال منست آنچه گفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت
و محبت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او شعر مگر ملائکه

بر آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود. بدوستی که حرامست بعد از او
صحبت. که هیچ نطفه چون آدمی نخواهد بود. ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو شد
دود فراق از دودمان او برآمد. روزهائی بر سر خاکش مجاوری کردم و از جمله
که در فراق او گفتم یکی این بود قطعه کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل. دست گیتی
بزدی تیغ هلاکم بر سر. تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم. این منم بر سر خاک تو
که خاکم بر سر. قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب. تا گل نسرین نفشاندی نخست. گردش
گیتی گل رویش بریخت. خاربنان بر سر خاکش برست. بعد از مفارقت او عزم کردم
و نیت جزم آوردم که بقیه زندگانی فرش هوس درنوردم. گرد مجالست نگردم.
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج. صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار.
قطعه تندرستان را نباشد درد ریش. جز بهمدردی نگویم درد خویش. تا نزا حالی
نباشد همچو من. حال من باشد ترا افسانه پیش. گفتن از زنبور بیحاصل بود. با یکی در عمر خود
ناخورده نیش. سوز من با دیگری نسبت مکن. کو نمک بر دست و من بر عضو ریش.
حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش داشت و نعل
دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترقب و جویان و بر
حسب واقعه گویان. رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند. بربود دلم ز

دست و در پای فکند. این دیده شوخ میکشد دل بکمند. خواهی که بکس دل ندهی دیده
ببند. شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی این معامله بسمعش رسیده بود
و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفت و سنگ برداشت
و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت. قاضی یکی را از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن
شاهدی و خشم گرفتن بینش. و آن عقد برابروی ترش شیرینش. در بلاد عرب گویند
ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن. خوشتر که بدست خویش
نان خوردن. همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند
باشد که در نهان صلح جویند فرد انگور نو آورده ترش طعم بود. روزی دو سه صبر کن که
شیرین گردد. این بگفت و بمسند قضائی باز آمد تنی چند از بزرگان عدول و مزکی که
در مجلس او حاضر بودند زمین خدمت ببوسیدند که اگر اجازت فرمائی سخنی چند بخدمت
بگوئیم اگرچه ترک ادب است چنانچه بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن
رواست. خطای بزرگان گرفتن خطاست. اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم
روزگار بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا
پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف آن است که دیدی و حدیث این

که شنیدی قطعه یکی کرد بی آبرویی بسی · چه غم دارد از آبروی کسی · بسا نام نیکو
به پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال · قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن
رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین
صواب است و مسئله بی جواب ولیکن شعر لو ان حبا بالملام یزول سمعت ولکنا
یفتریه عدول بیت نصیحت کن مرا چندانکه خواهی · که نتوان شستن از زنگی سیاهی
بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم · سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم · این بگفت و کسان را
بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست
زور در بازوست و آنکه بر دنیا دسترس ندارد در دنیا کس ندارد قطعه هر که زر
دید سر فرود آرد · ور ترازوی آهنین دوش است · وآنکه دارد بمال دنیا دست · دلبر
مهوشش در آغوش است · فی الجمله شبی خلوت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند
که قاضی را همه شب شراب در سر و شاهدی در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی قطعه
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس · عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس · رخسار
یار در خم گیسوی تابدار · چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس · یکدم که دوست
مست بخفت است در کنار · بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس · تا نشنوی
ز آدینه بانگ صبح · یا از در سرای اتابک غریو کوس · لب بر لب چو چشم خروس

اهلی بود

ابلهی بود · بر داشتن بگفته بیهوده خروس · قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتکاران
اندر درآمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته
اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا
بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کنان درو نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید
برده ضیغم را · چه تفاوت اگر شغال آید · روی در روی دوست خود بگذار · تا عدو پشت
دست میخاید · ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکر حادث شده
است چه فرمایی ملک گفت من او را یکی از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار
می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نمی
آید مگر آنگه که معاینه گردد چنانچه حکیمان گفته اند بیت به تندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ · شنیدم که ملک سحرگاهی با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و قدح شکسته و می ریخته
و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی خفته ملک به تلطف اندک اندک بیدار
کردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب
گفت از قبل مشرق چنانکه معهود است قاضی گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است
بحکم این حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک

اللهم واتوب اليه قطعه این دو چیزم برگناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر زانتقام ملک گفت توبه در اینحال

هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند کما قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن چو نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه کوتاه

کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که حادث شده است

سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی گفت

مرا در خدمت سلطان کلمه باقیست ملک بشنید و گفت تا آن چیست گفت قطعه بآستین

ملالی که بر من افشاندی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست زین

گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی

و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ

عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازیم تا دیگران نصیحت

پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها

من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر جرم وی برخاست

و متعهدانرا که بکشتن او اشارت میکردند گفت بیت آنکه حمال عیب خویشتنید طعنه بر

عیب دیگران چه زنید حکایت جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه روئی در

گرو بود شنیدستم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح آمدش

تا دستش گیرد مبادا کاندرین حالت بمیرد همیگفت از میان موج تشویر مرا بگذار

و دست یار من گیر درین گفتن جهانی بر وی آشفت شنیدندش که جان میداد و

میگفت حدیث عشق زان بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند

یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی

چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو

بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق زان دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی از در درآمد و گفت در

میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتمش خیر است

گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و

مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون

ببالینش فراز آمدم شنیدم که میگفت نظم دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بر

راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس پیر از

معانی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف همچنان

برحیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چگویم قطعه ندیده که چه سختی رسد
بجان کسی که از دهانش بیرون کنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود
دران ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر
کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه
مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ننماید
اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت بکند دیده برکرد و بخندید و گفت هیهات هیهات
قطعه خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است دست
برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف پیرمردی ز نزع
می نالید پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر
کند نه علاج حکایت پیری را حکایت کنند که میگفت دختری خواسته بودم و حجره
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلهای
و لطیفهای گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله شبی میگفت
بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و
پرورده و جهاندیده و آرمیده و گرم و سرد زمانه چشیده و نیک و بد آزموده
که حق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان و خوش طبع و

شیرین

شیرین زبان قطعه تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی
بدست جوانی معجب خیره رای سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر دم رائی زند
و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان خرم اند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مجو از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن
برین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از
سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی و در معانی که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابله خویش که زن جوان را
تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لمّا رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة
الصائم یقول هذا معه میت و انما الرقیة للنائم قطعه زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا
کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت
عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی و تهیدست بدخوی

وجفا دید ورنج وعنا میکشید وشکر نعمت حق دمبدم میگفت که الحمد لله ازان
عذاب الیم برهیدم وبدین نعمت مقیم برسیدم قطعه روی زیبا وجامه دیبا
صندل وعود ورنگ وبوی وهوس اینهمه زینت زنان باشد مرد را کیر وخایه
زینت بس قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت بیت با اینهمه جور و
تندخویی نازت بکشم که خوبرویی حکایت مهمان پیری بودم در دیار عرب که مال
فراوان وفرزندی خوبروی داشت حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند
نبوده است درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن
آنجا میروند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام وروی بر خاک
مالیده تا مرا این فرزند بخشید شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی
که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی
کنان که فرزندم عاقل وبالغ وپسر طعنه زنان که پدرم پیر است وفرتوت
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی
خیر که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و
شبانگاه بپای کریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت

بجنبی

بجنبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که
صاحبدلان گفته اند رفتن ونشستن به که دویدن وگسستن قطعه ایکه مشتاق منزلی
مشتاب پند من کار بند وصبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست وچالاک ولطیف طبع وخندان
روی وشیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی
ولب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات او نیفتاد بعد
ازان دیدمش زن خواسته وفرزند شده وبیخ نشاطش بریده وگلش او پژمرده
پرسیدمش که چگونه وچه حالت است گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم
مضی الصبیّ والشیب غیّرنی وکفی بتغیّر الزّمان نذیرا بیت چون پیر شدی
ز کودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار بیت طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو
حکایت پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی به تلبیس سیه
کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز دور جوانی شده از دست من آه
ودریغا زمن دلفروز قوت سرپنجه شیری برفت راضیم اکنون به پنیری
چو یوز قطعه [illegible] ولذت وعیش دور ایام در ربود از من همدم تازه

بود عصر شباب. متبدل شد آن زمانه زمین حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر
مادر زدم دیدم که دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خوردی فراموش
کردی که درشتی میکنی. قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ
افکن و پیلتن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی
در این روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری
رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل
قربانی باشد که خدای عز و جل شفا بخشد لختی در اندیشه فرو رفت و گفت ختم
خواندن مصحف مجید اولیتر صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد
که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان نظم دریغا گردن طاعت نهادن
ورش همراه باشد دست دادن. بدیناری چو خر در گل بمانند. ور الحمدی بخواهی صد
بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند
جوانی بخواه اگر مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست پس آنکه جوان
باشد با من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد چنانکه گویند قطعه پیر هفتاد ساله جوانی
مکنه کور مقری همی بینی چشم روشن بدو ... باید نه زر که بانو را گزری ... دوستر که ده
من گوشت قطعه شنیده ام که در این روزها کهن پیری خیال بست بپیرانه سر که

بکرم

بگیرم جفت. بخواست دختری خوب روی و گوهر نام. چو درج گوهرش از چشم
مردمان بنهفت. چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد. ولی بحمله اول عصای شیخ
بخفت. کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت. مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست. که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه برخاست. که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست. ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرای پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این
پسر را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش موثر نیامد پیش
پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه آهنی را که
موریانه بخورد. نتوان برد ازو بصیقل زنگ. با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود
میخ آهنین در سنگ قطعه چون بود اصل جوهر قابل تربیت را در او اثر
باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد. آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه
بشوی ... ... پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برود. باز آید هنوز خر باشد ...
... ... خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جان

پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است
یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر کجا که
رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از
جاه تحکم بردن خو کرده بناز و جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر
آموز کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلای تعلیم ملکزاده می
دادی و ضرب بیحابا زدی و زجر بقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند
و گفت پسران آحاد را چندین [illegible] روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت
سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه
بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد جرم
دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند اگر یک [illegible]

زاقلیمی

زاقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام قطعه هر که در خوردیش
ادب نبود در بزرگی فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز
بآتش راست ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید
و پایه منصب او بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی
و تلخ گوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه گردانیدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و
ساق بلورین دیگری را شکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم
کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب را بمصلحی دادند پارسای حلیم و نیکمردی سلیم که
سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت
[illegible] از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند یکیک دیو صفت
گشتند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم
نشستند [illegible] درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستند بیت استاد معلم که [illegible]
[illegible] دکان در بازار بعد از دو هفته در آن مکتب گذر کردم

معلم اولین را دیدم که دلشادش کرده بمقام خویش باز آوردند از بی انصافی
ایشان برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت نظم پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در
کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به ز مهر پدر حکایت پادشاهزاده را
نعمت بیکران از ترکه عم بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیش
گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرده و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن
کسی را مسلم بود که دخل معین است نظم چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که
میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی خشک گردد دجله
رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شد سختی خوری
و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش اجل منغص کردن خلاف رای
خردمندان است نظم خداوند کام و نیکبختی چرا تنگی کشد از بیم سختی برو شادی
کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز کیف مرا که بر صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه افتاده نظم هر که علم

بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوی چون شد بکوی در نتوانی که
بربندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر
نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما را کار
بستم که گفته اند بلغ ما علیك وان لم یقبلوا ما علیك شعر گرچه دانی که نشنوند بگوی
ای برسان بجزی که بر تو است پس اگر قبول نکند آنچه نصیحت بره
هر چه دانی تو از نصیحت و پند زود باشد که خیره سر بینی دو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی
آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت دیدم که پاره پاره بهم میدوخت و
لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حال
ریش درویش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم نظم
حریف سفله اندر عین مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را با دیب داد و گفت
این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمانبردارم
سالی چند بر وی سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در
فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبه فرمود که
شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای عالم آرای خداوند

زین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف قطعه گرچه سیم و
زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جائی
انبان میکند جائی ادیم حکایت شنیدم که یکی از پیران مربی مریدی را همیگفت
ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاده بروزیست اگر بروزی ده بودی
از مقام ملایک درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در آنحال که بودی نطفه
مدفون و مدهوش روانت داد و عقل و طبع و ادراک جمال و نطق و رای
و زینت و هوش ده انگشت مرتب کرد در کف دو بازویت مرکب کرد بر
دوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر خود را همین گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة
ای فرزند من بدرستی پرسیده
ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نخواهند
گویند که پدرت کیست قطعه جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی
شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما
آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای
مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند
اثر آن است باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من [illegible]

گواهی

گواهی میدهد و جز چنین [illegible] که در حالت خردی با مادر این معامله کرده اند
[illegible] بزرگی چنین نامقبول و نامحبوب اند قطعه پسر را پدر وصیت کرد کای
جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند
لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت به تابستان چه حرمت است
که بزمستان نیز برآیم حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد درویش
را همه عمر فرزند نشده بود گفت اگر خدایتعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده
ام هرچه در ملک منست ایثار کنم [illegible] درویشان اتفاقا پسر آورد پدر شادمانی
کرد و سفره درویشان بموجب [illegible] از چند سال از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن درویش برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم کسی گفت پسرش خمر
خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته و پدر او را بعلت
آن بند گران بر دست و پاست و سلسله بر گردن گفتم این بلا را او بحاجت از
خدای عزوجل خواسته است قطعه زنان باردار ای مرد هوشیار اگر وقت
ولادت مار زایند از آن بهتر نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند
[illegible] بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب مسطور است
[illegible] سالگی دوم احتلام سیوم برآمدن موی زه[illegible]

اما در حقیقت یکنشان دارد آنکه دائم بند رضای حق جل و علی بیش ازان باشی که
در بند حظ نفس خویش هر آنکس که درو این صفت موجود نباشد نزد محققان بالغ
نیست قطعه بصورت آدمی شد قطره آب، که چل روزش قرار اندر رحم ماند، واگر
چل سال را عقل و ادب نیست، به تحقیقش نشاید آدمی خواند، جوانمردی و لطف و
آدمیت، همین نقش هیولانی مپندار، هنر باید که صورت میتوان کرد، بایوانها در از
شنگرف و زنگار، چو انسان را نباشد فضل و احسان، چه فرق از آدمی تا نقش دیوار،
بدست آوردن دنیا هنر نیست، یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاع در
میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی درین سفر پیاده، میرفت حاصل الامر
بنا انصافی در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب کار بست پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر
می برند فرزین میشوند یعنی به ازان می گردند که بودند و پیادگان حاج بادیه بسر بردند بتر
شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را، کو پوستین خلق بآزار میدرد، حاجی
تو نیستی شترست از برای آنکه، بیچاره خار میخورد و بار می برد حکایت هندوی نفط اندازی
می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نی است بازی نه این است [illegible] بداننی که
سخن عین صوابست مگو، و آنچه دانی که نه درخورد جوابست مگو [illegible]

بچشم

چشم در دبر خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن بیطار آنچه در چشم چهارپایان
میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست
که اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده
را کاری بزرگ فرماید ندامت برد و نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد
قطعه ندهد هوشمند روشن رای، بفرومایه کارهای خطیر، بوریاباف اگرچه بافنده است،
نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدندش که
بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش ازان است
که روا باشد بر چنین جایها نبشتن که [illegible] گردد و خلایق برو گذر کنند
و سگان برو شاشند بضرورت اگر چیزی همی نویسید این دو بیت کفایت است
قطعه آه هر که سبزه در بستان، بدمیدی چه خوش شدی دل من، بگذر ای دوست تا بوقت
بهار، سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
که بنده را دست و پا بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت حق تعالی
بجا آر [illegible] چندین جفا روا مدار [illegible] که فردا به از تو باشد و شرمساری بری [illegible]
[illegible] خشم بسیار، [illegible] و دلش میازار، او را تو بده درم خریدی

آخر نه بقدرت آفریدی · این حکم و غضب و خشم تا چند · هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش · فرمانده خود مکن فراموش · در خبر است از خواجه
عالم و سرور کائنات علیه السلام والصلوة که گفت بزرگتر حسرتی روز قیامت آن
بود که بندهٔ صالح را در بهشت برند و خداوندکار فاسق را بدوزخ · بیت · بر غلامی که
طوق خدمت تست · خشم بیحد مران و خورده مگیر · که فضیحت بود بروز شمار · بنده آزاد و
خواجه در زنجیر · حکایت · سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی
بدرقه همراه ما شد نیزه باز و چرخ انداز سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او را
بزه نکردی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردی اما متنعم بود و سایه
پرورده نه جهاندیده و نه سفر کرده گرم و سرد روزگار نچشیده آواز رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران چشمش ندیده · بیت · نیفتاده در دست
دشمن اسیر · بگردش نباریده باران تیر · اتفاقا من و این جوان هر دو در پی دوان
هر دیوار قدیمی قوی که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی · بیت · پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند · ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی
سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگری کلوخ کوبی

جوان را گفتم چه پائی · بیت · بیار آنچه داری ز مردی و زور · که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان جوان را دیدم که از دست جوان بر افتاده و لرزه بر استخوان
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای · بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای · چاره
جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت آوردیم
بکارهای گران مرد کاردیده فرست · که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند · جوان اگرچه
قوی بال و پیلتن باشد · بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند · نبرد پیش مصاف آزموده
معلوم است · چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند · حکایت · توانگرزاده دیدم بر سر
گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین
است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه خام در وساخته
بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش
چون این سخن بشنید گفت تا پدرت از زیر سنگهای گران بجنبیده باشد که پدرم
به بهشت رسیده شود و در خبر است که موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة
بیت · خر که کمتر نهند بروی بار · بره آسوده تر کند رفتار · مرد درویش که بار
ستم فاقه کشید · بدر مرگ همانا که سبکبار آید · و آنکه در نعمت و آسایش و
آسانی زیست · مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید · بهمه حال اسیری که

زنبوری برد بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدند در
معنی این حدیث ان اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن
دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت بیش کند
قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد • مراد هر که
برآری مطیع امر شود • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال حضرت شیخ

المشایخ سعدی [illegible] با مدعی [illegible] توانگران یکی در صورت درویشان

نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران آغاز کرده سخن [illegible] درویشان را دست قدرت بسته
است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت کریمان را بدست اندر درم نیست •
خداوندان نعمت را کرم نیست • مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران
و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه
برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و
اقارب و جیران برسد رباعی توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره
و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت بر

وان هم بصد پریشانی اگر قدرت جودست [illegible] و قوت سجود توانگران را به میسر میشود
که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف
است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست کز معده خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت زاید و از پای تشنه چه سیر و از دست [illegible] چه خیر قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند
ماند شعر اذا ظهر العشاء والعـ [illegible] عشاء بیت خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بقبول نزدیکتر است که جمعی اند
حاضر و نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت من لا احب و در
خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیده که پیغامبر علیه السلام فرمود
الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا
اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند رباعی
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

از طمع خلق بیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد و در حدیث است کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس
ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید سفلی بید علیا چه ماند که حق جل و اعلی در محکم تنزیل از
نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگانرا نماید اندر
خواب همه عالم بچشم چشمه آب هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از
حرام نشناسد **قطعه** سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان
در میان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده ای دست دغایی بر کتف
بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت گدایی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مراد جوید چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد

که بطن

که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی بر جاست آن دیگر
بر پاست آورده اند که درویشی را با حدثی با خبثی گرفتند با آنکه شرمساری بود
و بیم سنگساری گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا
رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون توانگران را میسر میشود
نه درویشانرا یکی آنکه **بیت** هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند هر روز بدو جوانی از سر گیرند
صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن
طلعت او گرد مناهی گردند یا رای تباه کنند دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی من کان بین یدیه رطبا ما اشتهی تغیر ذلک
عن رجم العناقید اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
نان مردم ربایند **بیت** چون سگ درنده یافت گوشت نپرسد کین شتر صالحست یا خر
دجال چه مایه مستورات مخدرات بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند
و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده **بیت** افلاس عنان از کف تقوی بستاند
با گرسنگی قوت پرهیز نماند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید

وبر من دوانید وگفت چندین مبالغه در وصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان
بگفتی وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق منعمی اند متکبر مغرور معجب ونفور
مشتغل مال ونعمت ومفتتن جاه وثروت که سخن نگویند الا بسفاهت ونظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند وفقیر را به بی سر وپایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند
وغرت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند وخود را به از همه عالم بینند نه آن سر دارند
که بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم و به نعمت بیش
بصورت توانگرست بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش
شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت [illegible] ر که خداوند کرم اند گفت غلط
گفتی که بنده درم اند چه فایده که ابر اند ونمی بارند وچشمه آفتاب اند وبر کسی نمی تابند
وبر مرکب استطاعت سوار اند ونمی رانند وقدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی منّ واذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگاهدارند وبحسرت بگذارند چنانکه حکیمان
گویند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک درآید بیت برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ
آرد دگر کس آید وبی رنج وسعی بردارد گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف
نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم وبخیلش یکسان نماید محک داند
که زر چیست وگدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن همی گویم که متعلقان

اردر

بر در دارند وغلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند ودست جفا بر سینه صاحب
تمیزان نهند وگویند اینجا کس نیست وبحقیقت راست گفته اند بیت آنرا که عقل و
همت وتدبیر ورای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت
آنکه از دست گدایان بجان رسیده اند واز رقعه متوقعان بفغان چنانکه در طیبات
آمده است فرد در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
ومحال عقلست که اگر ریگ بیابان درشود چشم گدایان پر شود فرد دیده اهل طمع
بنعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه به شبنم وحاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در
شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه بر تنش پاره کردندی همانا که بر
نعمت خداوندان همت وقوف نیافته گفتا نه که بر حال ایشان رحمت می برم
گفتم نه بر مال ایشان حسرت بری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که
براندی بدفع آن کوشیدمی وهر شهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا
نقد کیسه همه درباخت وتیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از
حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست دین ورزو معرفت که سخندان سجع گو
[illegible] رصلاح دارد کس در سرای نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش
کردم دست تعدی دراز کرد وبیهوده گفتن گرفت وسنت جاهلان است

بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آذر بت تراش که بحجت
با پسر بر نیامد بجنگ برخاست قوله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما و آن خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنود ما بدندان
القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون این
سخن ما هر دو شنید و حال ما بدید و نطق ما دریافت سر بجیب تفکر فرو برد پس از
تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا
داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوار
نهنگ مردم خوار است لذت دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات نظم جور دشمن چکند گر نکشد
طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بستان که بید
مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه
درویشان صابرانند و نفور بیت اگر ژاله هر قطره دری شدی چو خرمهره بازار ازو
پر شدی مقربان حضرت حق جل و علی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند

توانگر

توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه
کم توانگران گیرد من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بگردانید و
بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند بر مناهی و مست ملاهی نعم طایفه
هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و
نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد
هلاک مرا هست کشتی ز طوفان چه باک بیت دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی [illegible]ط که شنیدی هستند و قومی نعمت نهاده
[illegible] در داده و دست عطا درگشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت عالم عادل مؤید مظفر [illegible] ازمه انام حامی
ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر
بن سعد زنگی دام الله تعالی ایامه و نصب اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این
کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس
اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما [illegible]ستیم

وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه
چند بر سر و چشم یکدیگر دادیم و ختم سخن برین بود که گفتم فرد مکن ز گردش گیتی
شکایت ای درویش که تیره بختی گر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی بیت خردمندان که ایشان
هوش دارند در معنی بار اگوش دارند

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و
بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت
مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایت موسی
صلوات الله علیه قارون را نصیحت کردند که اَحسِن کَما اَحسَنَ اللهُ عَلَیکَ نشنید
عاقبتش شنیدی که چه دید قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر
سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو
کرم کرد عرب گوید هَب وَلَا تَمنُن لِاَنَّ الفَائِدَةَ اِلَیکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت
منه که نفع آن بتو باز گردد فرد درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ
بالای او گر امیدواری کز او بر خوری بمنت منه اره بر پای او قطعه شکر خدا
بکن که موفق شدی بخیر ز انعام فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت

سلطان

سلطان همی کنم منت شناس ازو که بخدمت بداشتت لطیفه دو کس رنج
بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت
و عمل نکرد نظم علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق شود نه
دانشمند چارپایه برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است و یا دفتر حکمة
علم از بهر دین پروردن است نه از برای دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
حکمة عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است یَهدِي بِهِ وَهُوَ لَا یَهتَدِي بیت بیفایده
هر که علم در باخت چیزی بخرید و زر بینداخت لطیفه ملک از خردمندان جمال گیرد
و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج اند که خرد
مندان بقربت پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به
زین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست حکمة سه چیز
بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست نظم
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی گاهی بقهر گوی
که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی نکته رحم آوردن بر بدان ستم است
بر نیکان و عفو از ظالمان جور است بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی لطیفه بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر

آواز خوش کودکان مغرور نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بجوانی متغیر بیت
معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن بجز جدائی بنهی نصیحة هر آن سری
که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن
مرسان باشد که وقتی دوست گردد و هر رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه مخلص
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند تسلسل همچنین قیاس قطعه خاموشی
به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگو ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد
نتوان بستن جو قطعه پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش
دار جان پدر که دوست گرچه عزیز است راز دل مگشا که دوست نیز بگوید بدوستان
دگر بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمة دشمن ضعیف که در
اطاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که در دشمنی قوی گردد و گفته
اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد بیت دوستانم
ز دشمنان بتراند دشمنان خود علامتی دگر اند پند هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد
بدان ماند که آتش را میکشد و اخگر مهمل میگذارد قطعه امروز بکش که میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر میتوان دوخت
نصیحة سخن در میان دو دشمن چنان گو که اگر دوست گردند شرمنده نباشی

نظم میان دو تن جنگ
چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو تن آتش افروختن نه عقلست خود در میان
سوختن قطعه در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار
آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت هر که با دشمنان دوستان
صلح کند سر آزردن دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف
اختیار کن که بی آزار تر بر آید بیت با مردم سهل گو دشوار مگو با آنکه در صلح زند
جنگ مجو پند تا کار بزر بر آید جان در خطره افکندن نشاید عرب گوید السیف آخر
الحیل بیت چو دست از همه حیلتی در گذشت حلال است بردن بشمشیر دست حکمت
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف
از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را
بکشد خلق را از بلای آن برهاند و او را از عذاب خدا خلاص دهد بیت پسندیده است
بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این
ظلم است بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن

روا است تا بخلاف آن کاری کنی که آن عین صواب است قطعه حذر کن آنچه دشمن
گوید آن کن · که بر زانو زنی دست تغابن · گرت راهی نماید راست چون تیر از آن
برگرد و راه دست چپ گیر · بیت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت
هیبت را ببرد · نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند نظم درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است · درشتی نگیرد خردمند پیش · نه سستی که ناقص کند
قدر خویش · نه مر خویشتن را فزونی نهد · نه یکباره تن در زبونی نهد قطعه شبانی
با پدر گفت ای خردمند · مرا تعلیم ده پیرانه یک پند · بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیزدندان مثنوی دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی‌حلم و زاهد
بی‌علم فرد بر سر ملک مباد آن ملک فرمان‌ده · که خدا را نبود بنده فرمان‌بردار
مثنوی پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را نیز اعتماد
نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه او بخصم رسد یا نرسد
نظم نشاید بنی آدم خاکزاد · که در سر کند کبر و تندی و باد · ترا با چنین تندی و
سرکشی · نه پندارم از خاکی یا آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن · گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه · یا هرچه خوانده
همه در زیر خاک کن مثنوی بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر کجا که رود از

چنگ

چنگ عقوبت وی خلاص نیابد فرد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی · ز
دست خوی بد خویش در بلا باشد بیت چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده
تو جمع باش و اگر متفق و جمع‌اند از پریشانی خود اندیشه کن قطعه برو با دوستان
آسوده بنشین · چو بینی در میان دشمنان جنگ · و گر بینی که باهم یکزبان‌اند کمان را
زه کن و بر باره نه سنگ حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند
آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد · مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی
فرد بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف · که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری مکن که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده
بهار بیار · خبر بد به بوم شوم گذار پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف
مگردان مگر آنکه بر قول کلی واقف باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی نظم بسیج
سخن گفتن آنگاه کن · چو دانی که در کار گیرد سخن · کمالست در نفس انسان سخن · تو
خود را بگفتار ناقص مکن پند هر که خود را نصیحت نکند او خود بنصیحت گوی
محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح که آن دام زرق است نهاده و
این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که کعبش دمی فربه نماید

قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی، که اندک مایه نفع از تو دارد، که گر روزی مرادش بر
نیاری، دوصد چندان عیوبت برشمارد. حکمت متکلم را تا عیب کسی نگیرد سخنش
اصلاح نپذیرد. بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش، بتحسین نادان و پندار خویش.
پند همه کس را عقل و کفایت خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. قطعه یکی یهود و مسلمان
نزاع میکردند، چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم. بطنز گفت مسلمان گر این قباله
من درست نیست خدایا جهود میرانم. جهود گفت بتوریت میخورم سوگند، وگر
خلاف کنم همچو تو مسلمانم. گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد، بخود گمان نبرد هیچکس
نادانم. حکمت ده آدمی بر یک سفره طعام بخورند و دو سگ بر یک مرداری باهم
بسر نبرند. حریص با نعمت جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. حکما گفته اند درویشی
بقناعت به از توانگری به بضاعت. نظم روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ. مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت، که شهوت آتش است از وی بپرهیز، بخود بر آتش
دوزخ مکن تیز. در آن آتش نداری طاقت سوز، بصبر آبی بر این آتش زن امروز
حکمت هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. بیت بداختر
تر از مردم آزار نیست، که روز مصیبت کسش یار نیست. حکمت هر چه زود برآید

دیر نپاید. [illegible] نه شرق شنیده ام که سازند در چهل سال کاسه چینی، صد
بروزی کنند در بغداد، لاجرم قدر و قیمتش بینی. قطعه مرغ از بیضه برون آید
و روزی طلبد، آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز. آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز. آبگینه همه جا یابی زان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید زان است عزیز. بیت کارها بصبر برآید و مستعجل سر آید
نظم بچشم خویش دیدم در بیابان، که آهسته بگذشت از شتابان، سمند بادپا
از تک فرو ماند، شتربان همچنان آهسته میراند. حکمت نادان را بهتر از
خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی. قطعه چون نداری
کمال و فضل آن به، که زبان در دهان نگه داری. آدمی را زبان فضیحت
کرد، جوز بیمغز را سبکباری. قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد، برو بر صرف
کردی سعی دایم. حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی، در این سودا بترس از
لوم لایم، نیاموزد بهایم از تو گفتار، تو خاموشی بیاموز از بهایم. نظم هر که
تامل نکند در جواب، بیشتر آید سخنش ناصواب. یا سخن آرای چو مردم بهوش یا
بنشین همچو بهائم خموش. پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادان است. بیت چون در آید به از توئی بسخن، [illegible] دانی اعتراض

مکن حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند قطعه گر نشیند فرشته با دیو وحشت
آموزد و خیانت و ریو از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی پند
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند
و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست
بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست است در معامله درست است
بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد بیت اگر
شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی حکمت نه هر که بصورت
نیکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست و دشمن هنر مرد
دوست قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست
پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ می
راست گفتند یکی دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ
پند پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت
جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست حکمت
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است بر هلاک خویش قطعه سایه

پرورده

پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل
می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت بی هنر هنرمندان را نتوانند دید همچنان که سگان
بازاری سگان شکاری را بینند غلغله بردارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون
بهنر با کسی بر نیاید به غیبتش در پوستین افتد قطعه کند هرآینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال لطیفه اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد
نیفتادی بلک صیاد خود دام ننهادی نظم شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای لطیفه حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی یکس قطعه اسیر بند شکم
را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود
بر گوسفندان پند هر که را دشمنی پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت
سنگ در دست و مار بر سر سنگ سست رایی بود قیاس و درنگ گروهی
بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر
۷۵ بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشید و گر بی تأمل کشته

شود

محتمل است که فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع است نظم تیک […] زنده
بجان کرد کشته را زنده باز نتوان کرد شرط عقل است صبر تیر انداز که چو رفت
از کمان نیاید باز بیت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چو
نیاید نصیحت اندر گوش اگرت سرزنش کنم خاموش […] حکیمی که با جهال درافتد
باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست
[…]گی است که گوهر را اشکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیب و غراب
هم قفسش گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر گر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود […]
خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار آواز بربط با غلبهٔ دهل
[…] دی عنبر از بوی گنده سیر فرو ماند نظم بلند آواز نادان گردن افراشت
که دانا را به بی‌شرمی […]ت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل
غازی حکمت جو[…]ر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود
[…]س سعد بی تربیت دریغ خاکستر نسبتی غالب دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت شکر نه از
[…] است که آن خود خاصیت وی است نظم چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود

پیمبرزاد[…] قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از
[…] مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطار است خاموش
[…]نما و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه عالم اندر میانه جهلا
[…] اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در کنشت زندیقان
[…] دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند فرد سنگی
[…]ند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست
[…] چنان گرفتار است که مرد دانا عاجز در دست زن گربزی بیت در خرمی
[…]ر سرای به بند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت رائی بی قوت مکر است و
فسون و قوت بی رای جهل است و جنون فرد تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت جوانمردی که بخورد و ببخشد
به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است فرد عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره
در آینه تاریک چه بیند نکته اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورده با خود نگه میدارند تا
[…] دمار از خصم برآرند شعر قطر علی قطر اذا اتفقت نهرا و نهرا الی نهر […]

بخرابیت اندک اندک بهم شود بسیار، دانه دانه است غله در انبار پند عالم
دانا آنکه از سخاهت عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم گردد بیت با سفله گوئی بلطف و خوبی
فزون گرددش کبر و گردن کشی نکته معصیت از هر که صادر شد ناپسندیده
است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری بود نظم جاهل نادان پریشان روزگار به زدانشمند
ناپرهیزکار، کان بنابینائی از ره اوفتاد، وین دو چشمش بود در چه اوفتاد
لطیفه جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف علیه السلام را فروشند تا چه خرند قوله تعالی الم
اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین بیت به قول دشمن
پیمان دوست بشکستی، ببین که از که بریدی و باکه پیوستی لمعت شیطان با
مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان نظم وامش مده آنکه بی نماز است گرچه
دهنش ز فاقه باز است، کو فرض خدا نمی گذارد، از قرض تو نیز غم ندارد نکته
هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند
میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را

فراموش

فراموش نکنند نکته آنکه در راحت و نعم زیست او چه داند که حال گرسنه
چیست، حال درماندگان کسی داند، که باحوال خویش درماند نظم آنکه بر مرکب
تازنده سواری هوشدار که خرخارکش مسکین در آب و گل است، آتش از خانه
همسایه درویش مخواه، کانچه از روزن او میگذرد دود دلست نکته درویش
ضعیف را در تنگی و خشکسالی مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی
و معلوم در دامنش بنهی قطعه خری که بینی و بارش بگل در افتاده بدل
بر او شفقت کن و لیکن مرو بسرش، کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش نکته دو چیز محال عقل است و خلاف
نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم نظم قضا دگر نشود
گر هزار ناله و آه، بشکر یا بشکایت برآید از دهنی، فرشته که وکیل است بر خزائن
باد، چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی نکته ای طالب روزی بنشین که بخوری
و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند
خدای عز و جل، ور روی در دهان شیر و پلنگ، نخورندت مگر بروز اجل
نکته بنانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا که هست برسد قطعه شنیده ام
که سکندر برفت در ظلمات، بچند محنت آخر نخورد آب حیات مصراع

بی روزی در دجله ماهی نخورد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد قطعه مسکین حریص در
همه عالم همی رود او در قفای رزق اجل در قفای او قطعه توانگر فاسق کلوخ
زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است علیه السلام
مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنه مرصع سعادت نیکان روی در فراز دارد و
دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد
یافت خبرش ده که هیچ دولت و ملک بسرای دگر نخواهد یافت قطعه حسود از نعمت
حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن دارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته
در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه قطعه الا تا نخواهی
بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که
او را چنان دشمنی در قفاست لطیفه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته
است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که عجب در سر دارد
بیت سرهنگ لطیف خوی و دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار نکته یکی را گفتند عالم
بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل فرد زنبور درشت بی مروت را گو باری چو عسل نمیدهی

نیش مزن

نیش مزن لطیفه مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن قطعه ای بناموس
کرده جامه سفید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز
چه کوتاه نکته دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری
کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل لطیفه خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه
خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده انبان خود
از آن لذیذتر بیت سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان کدخدای و بره پند
خلاف رای صوابست و نقض قول اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
در پی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند چگونه رسیدی
بدین مرتبه در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم نظم
امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی بپرس هر چه ندانی که ذل
پرسیدن دلیل راه تو گردد بعز دانایی پند هر آنچه دانی که هر آینه آن معلوم
تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که سبب زیان دارد نظم چو لقمان دید کاندر
دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی چو دانست که

بی پرسش ... معلوم گردد یکی از لوازم صحبت آن است که خانه بپردازی یا با خداوند
خانه درسازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گوی گر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل
که با مجنون نشیند نشاید کردن جز ذکر لیلی **حکمت** هر که با بدان نشیند اگر طبیعت
بد در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد چنانچه شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب
شود بخمر خوردن **نظم** رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانای یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند اگر دانای دهری خر نمائی
و گر نادانی ابله تر نمائی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ
ببرد گردن از اطاعت او نپیچد اما اگر راهی هولناک او را پیش آید که موجب هلاک باشد
و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع
دشمنی زیاده کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاکپایش باش وگر خلاف کند
در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو که زنگ خورده
نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند
پایه جهلش بشناسند **نظم** ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کز و سوال کنند گرچه
بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند **لطیفه** ریشی داشتم درون جامه و شیخ ر

رحمة

رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریشت چون است و نگفتی که کج[illegible]
ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد
از جواب رنجید **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از
هم نگشائی گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
حکمت دروغ گفتن بضربت ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام بدروغ گوئی منسوب شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن
ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **قطعه** یکی را که عادت
بود راستی خطائی رود درگذارند زو دروغی نگیرند صاحبدلان هر آنکس که پیوسته
گفته است راست وگر مشتهر شد بقول دروغ اگر راست گوید بگویی خطاست **حکمت**
اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد
و گر زنی صد نوبتش سنگ و گر عمری نوازی سفله را بکمتر چیز آید با تو در جنگ
حکمت از نفس پرور هنرمندی نیاید و بی هنر سروری را نشاید **بیت** چو گاو ار
همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای
فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل

نشینی بهر حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من یک شتابی قطعه که اندر نعمت
مغرور غافل که اندر تنگدستی خسته درویش اگر در سرّا و ضرّا حالت این است
ندانم کی بحق پردازی از خویش لطیفه ارادت الهی یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و دیگر را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتیت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور
خود بود اندر شکم حوت چو یونس نکته اگر تیغ قهر برکشیدی نبی و ولی سر درکشد
و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان رسد قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند انبیارا
چه جای معذرت است پرده از روی لطف گو بردار کاشقیارا امید مغفرت است
نکته هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنّهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران وانگه
بند چون پند دهند نشنوی بند نهند نکته نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند
گیرند از آن پیش که پسینیان بواقع ایشان مثل زنند دزدان دست کوتاه نکنند
از دزدی مگر وقتیکه دستش کوتاه نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر
مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران زتو پند
نکته آنرا که گوش ارادت گران آفرید چکند که نشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد
چکند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده

این سعادت

این سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده رباعی [illegible]م که دگر
او نیست واز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو ره بری کسی گم نکند
آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست نکته گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم خوری لطیفه زمین را از
آسمان نثار است و آسمانرا از زمین گرد و غبار [illegible] بیت گرت
خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حکمت خداوند تعالی
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان
بودی بحال خویش کس از دست کس نیاسودی پند زر از معدن بکان کندن
بر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند گوشه دارند گویند امید
به که خورده فردا بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته هرکه بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر دل گزندی که درمانی
بجور زورمندی نصیحت عاقلانرا چون خلاف در میان آید بجهند و چون صلح
ببینند لنگر بنهند که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان حکمت
قمار را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه

خوشتر از بندان، ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان لطیفه درویشی در مناجات
میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود کرده که ایشان را نیک آفریده پند
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ پوشید جمشید بود گفتند
چرا زینت بدست چپ دادی فضیلت مر دست راست را گفت راست را زینت
راستی خود تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش
بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هوشیار که نیکان خویش نیک و نیک روزاند
حکمت بزرگی را پرسیدم که چندین فضیلت که دست راست راست چرا خاتم
در انگشت چپ کنند گفت ندانسته اهل فضل همیشه محروم مانند قطعه آنکه تخصیص
آفرید و روزی داد، یا فضیلت همی دهد یا بخت نصیحت پند پادشاهان را گفتن کسی
مسلم است که بیم سر و امید زر ندارد قطعه موحد چه در پای ریزی زرش چه
شمشیر هندی نهی بر سرش، امید و هراسش نباشد ز کس، بر این است بنیاد توحید و
بس حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای رفع خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نشوند بیش قاضی قطعه چو حق معاینه
دانی که می بباید داد، بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی، خراج گر نگذارد کسی
بطیب نفس، بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی لطیفه همه را دندان به ترشی کند شود

مگر قاضیان را

مگر قاضیان را به شیرینی فرد قاضی که برشوت بخورد پنج خیار، ثابت کند از بهر تو
صد خربوزه زار نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از
مردم آزاری فرد جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد، که پیر سست رغبت را
خود آلت برنمی خیزد بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست، که پیر خود
نتواند ز گوشه برخاست لطیفه حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای
عز و جل آفریده است و برومند کرده، هیچ یکی را آزاد نخوانند
مگر سرو را که ثمره ندارد گفت هر درختی را ثمره ایست بوقتی معین گاهی بوجود آن
تازه باشد و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت
خوش است اینست صفت آزادگان قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد، گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد نکته دو کس مردند و حسرت بردند یکی
آنکه داشت و نخورد و دیگری آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد، ور کریمی دو صد گنه دارد، کرمش عیبها همی پوشد
خاتمه تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
و جل ثناؤه در این جمله چنانچه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت

تکلفی بر فو[...] **بیت** کهن خرقهٔ خویش پیراستن * به از جامهٔ عاریت خواستن *
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان
طعنه دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند
که چه در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند * الحمد لله رب
العالمین والصلوة علی افضل الانبیاء و قدوة الاصفیاء محمد المبعوث من سرة البطحا
نظم ما نصیحت بجای خود کردیم * روزگاری درین بسر بردیم * گر نیاید بگوش
رغبت کس * بر رسولان بلاغ باشد و بس **شعر** یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة * علی
المصنف واستغفر لصاحبه * واطلب لنفسه من خیر یرید بها * ومن بعد ذالک
غفرالکاتبه * لولا ربی لما التلاق مکانته * عند الرؤف تقلب یا مولینا انا المسی
وانت مولی محسن * هاقد اسارت واطلب الاحسانا * هر که سخنهای سعدی نخواند

هرگز بمایه وی بهره نگردد کرمه ومنه

تمام شد کتاب گلستان من تصنیف حضرت شیخ المشایخ سعدی شیرازی قدس سره
در روز دوشنبه میان ظهر و عصر در ماه فروردین الاهی بصحب احقر العباد غلام محمد حافظ ... سنه ۱۲۳۶